



فرح نوتاش

مجموعه اشعار - جلد ۱

کتاب های

۱- داغ نامه

۲- نام من زن

۳- سرود های عاشقانه

۴- در آئینه

فهرست

- 1- داغ نامه 1
- از سوگ تا رستاخیز 2
- سخنی با شما 3
- آخ عزیزم 9
- خاک گورت 10
- دو صد بوسه 11
- گل میخی 14
- گلایل آخ گلایل 15
- پر یک کاه 16
- ستاره گشتی 18
- با تو می مانم 21
- ده در چهار 23
- تا به غروب 24
- یار 25
- دستم را هرگز 26
- چمن بی توست - بهار 28
- گل حسرت 29

31	 خواب تو
33	 در مسیر راه - بهار
37	 او
38	 داهی سولماسان
40	 هرگز نخواهی پژمرد
42	 سرزمین من
46	 ستاره های صبح
49	 گریه های غریبانه
52	 پوری سلطانی
55	 تو نمرده ای
59	 پروانه
61	 او یک اعدامی نبود
64	 دشت های سرخ خاوران
66	 از سپیده
70	 فرزاد جهاد
74	 علی رضا شیر محمد علی
77	 نوید آفکاری
81	 آیدارستمی
85	 تقی ارانی

89	2- نام من زن
91	کیست فریاد رسش
95	کجا می روی بگو
99	صیغه
103	سیاه نامه قانون
107	گیوتین طلاق خلعی
110	دل اکثر مردان هموطن
113	نام من زن
116	رهایی
119	هوو
124	قاضی شریف
128	خالا
131	خاله
135	راز سینه ریز ها
139	ناظر مرگم بودم
142	دره رنج ها
146	نه چلچراغ
148	کنار من نایست
150	ناجی او
153	روز سفید
156	کودک کار
158	همه جان بال
161	میدان زنان سلحشور
165	سرود هایی برای کودکان

166		کودک ایرانی
168		معلم یار دیرینم
169		بهاره
171		برف زیبا
172		قلب آرش

3 - سرود های عاشقانه

177		سرود های عاشقانه
179		سرود های عاشقانه
182		درین دره لر
184		دره های عمیق
186		آرزوهایم
188		آب سبز
190		در تنهایی
192		سرچشمه ها
195		بر فراز یک جنگ
196		باران
200		صدا
202		شور یک آهنگ
204		مرغ عشق
206		در تاریکی

209		ایتن گورچین
212		کبوتر چاهی گم شده
215		بی نهایتی
218		بدرو
220		در امتداد مه
221		گل سرخ
223		بی تصویر
225		یشم
227		او چاقاقام
230		نامت چیست
223		هرکز آیا
236		قمر
238		دریا
240		پرواز خواهم کرد
243		در مدار عش
245		کسوف

249 4 - در آئینه

251		با ثانیه ها
-----	-------	-------------

254	بی باز تاب
256	کاروان غم
258	انزوای تلخ
261	یاد بهمن
264	میدان بهارستان
270	علیه غم به پا خیز
273	جوهر کار
277	دوران سبک کردن کار
284	دست های کار
286	لقمه نان
289	خط بلوغ
296	مشتعل گردانید
299	راز ستیز بزرگ
301	عشق مرده بود
303	زمین این گوچه
305	مرد فردا
308	دیکتاتور
310	قلب کاروان
313	در آئینه

داغ نامه

از سوگ تا رستاخیز

داغ نامه، با سوگی جانکاه در مرگ خواهر آغاز می‌شود. سوگی که در آغاز، رنگی از اندوه خودی دارد، رفته‌رفته از چارچوب رنجی تنهایانه فراتر می‌رود و به دردی همگانی و تاریخی دگرگون می‌شود. شاعر، مرگ خواهر را تنها از دست‌دادن یک عزیز نمی‌بیند، بلکه آن را مرگ زنی می‌داند که خواهر همه‌ی رنج‌کشیدگان و پابرهنگان بود. "خواهر" نمادی فراتر از یک خویشاوند است؛ او نماد دوستی و ازخودگذشتگی، و تصویری از زن چپ ایرانی است که با عشق به مردم، پروانه‌وار به گرد شمع آرمان‌های انسانی چرخید و در پرتو آن سوخت. از همین آغاز، داغ نامه شاعر در بستر رنج اجتماعی معنا می‌یابد و مرگ خواهر، نمادی از پیوستگی رنج مردم و بهانه‌ای برای بازگفتن تاریخ درد می‌شود.

این گذر هوشمندانه، خواننده را از همدردی با یک اندوه شخصی، به درک یک فاجعه همگانی و سپس همبستگی با آرمانی بزرگ راهبری می‌کند. بدین گونه، اشعار، به تصویرکشیدن رزم مردم برای آزادی را پیش می‌گیرند. در این پیکار، نقش قهرمانان چپ سوسیالیستی بی‌همتا است و جایگاهی بنیادین دارد. شعرها، پیکار و پایمردی مردمی را باز می‌تابانند که در جستجوی آزادی و دادگری اند. این تصویر، جان اصلی این سروده‌ها را می‌سازد: فداکاری برای آینده‌ای روشن.

شعر "در مسیر راه - بهار" به زیبایی این "سینه‌ریزی" و "قطره قطره آب شدن" را به تصویر می‌کشد. شاعر صحنه‌های زیبای بهار - جوانه‌ها، جویباران، شکوفه‌ها - را نه تنها برای توصیف طبیعت، بلکه برای نشان دادن "جنبش" و "رستاخیز" یک ملت به کار می‌گیرد. این تصویر:

"در جشن بزرگ رویش بهار / رقص و تبسم جوانه‌ها"

نمادی است از امید و برخاستن مردمی که از زمستان بیداد سر برآورده‌اند. اما در میان این جشن، سایه سنگین سوگ دیده می‌شود:

"و سنگینی سایه‌ها ... / بر شانه‌های بالا کشیده یک زن / تکیده... از سر تا پیا ... غرق در ماتم و سیاه"

هر شعر، چونان مرواریدی در یک رشته، داستان عاشقانی را باز می‌گوید و هر قهرمان – زن یا مرد – تصویری از انسان عاشقی است که قطره‌قطره آب شدند تا شمع آرمان جمع را به سپیده‌دم برسانند. تنها آرزوی این شیفته دلان این بود که بر خاک گورشان، کودکانی آزاد به پایکوبی بپردازند.

در میان این عاشقان، فرزند جهاد و نسل او، سیمایی نمادین و دردناک دارد. دو شعر برای فرزند جهاد، عضو سازمان نوید پیش از انقلاب و سازمان غیرعلنی حزب توده ایران پس از انقلاب، نماد جانفشانی نسلی از جوانان کمونیست است که غم از دست رفتنشان، هنوز چشمان را می‌گریاند. شاعر او را "تندیسی زیبای یک انقلابی سرخ" می‌خواند؛ جوانی برومند و ورزیده که مرگش، خود گواهی است بر تاریخ دراز زورگویی فرمانروایان و ژرفای دستگاهی چرکین. شاعر، مرگ او را همانند شبی بی‌پایان می‌داند که ناگهان از درونش سپیده‌ای سر می‌زند. خورش در واژه‌ها می‌جوشد و جان تازه به شعر می‌بخشد. مرگ او، آتشی است که روشنایی می‌آفریند، نه خاموشی. در نگاه شاعر، خون فرزند نه بر زمین، بلکه در واژه‌ها روان است؛ واژه‌هایی که از درد می‌جوشند و هم می‌شورانند.

در این سروده‌ها، فرزند تنها یک نام نیست، که تصویری است از همه‌ی آن جوانانی که با دستانی تهی، اما دلی روشن به میدان پیکار شتافتند. آنان همچون مجنونی که در آتش عشق می‌سوخت، برای آرمان‌هایشان پروانه‌وار سوختند و زخم سوزان غمشان، در دل و جان بازماندگان باز مانده است. این نسل، با درکی ناب و ژرف به نبرد با ستم و نادانی رفت و جان خود را به آرمانی بزرگتر از خویش بخشید. فداکاری‌هایشان روایتی است از عشقی که مرزهای فردی را درنوردید و در تاریخ همگانی این سرزمین جاودانه شد.

شاعر رنج را نشانه‌ی بیداری می‌داند و مرگ را نه پایان، بلکه دگرگونی زندگی در سیمایی دیگر.

شعر "گریه‌های غریبانه" فریادی است بر این درد مشترک. شاعر در این سروده، از اندوهی بی‌پایان می‌سراید:

"با گریه‌های غریبانه‌ی یک مجنون سر به پا / من نیز های‌های گریستم"

این بیت، ژرفای داغ و همدلی شاعر را نشان می‌دهد. فرزند و یارانش، برای عشقشان سوختند و رفتند، اما یادشان، همواره در جان و دل زنده است و راهشان پر رو.

زن در این کتاب شعر، جایگاهی درخشان دارد. قهرمانان اصلی این کتاب را زنان می‌سازند؛ از چهره‌های گمنام گرفته تا نام‌آورانی چون پوران و پروانه. زن در این دیار، زیر بار ستمی چندگانه بوده است: ستم طبقاتی، ستم جنسیتی و ستم سیاسی. او در این سرزمین، همواره زیر فشار مردسالاری، بیداد و تنگدستی زیسته است. این زنان، نشانه‌های استواری‌اند؛ چهره‌هایی از پایداری، دانایی، عشق، وفاداری و خویشتن‌داری در برابر مرگ.

در این سروده‌ها، زن چهره‌ای چندبعدی و نمادین می‌شود. از یک سو، خواهر شاعر که نماد مهر و فداکاری است، و از سوی دیگر زنانی مانند پوران سلطانی که تندیس پایداری و وفاداری هستند. شاعر در توصیف پوران می‌سراید:

"تو وارسته‌ترین نماد... و سمبل عشق / که هرگز رها نکرد... و نه شکست"

این زنان تنها عاشقان فردی نیستند، که نماد عشق به آرمان‌های جمعی‌اند. در شعر "تو نمرده‌ای" نیز پروانه اسکندری به تصویر کشیده می‌شود:

"تو ای زائر جان بر لب زیارتگاه زندان‌ها / معنای آزادی را خوب می‌دانی"

آنان همان مادران سوگوار شعر در "سرزمین من" هستند که سینه‌ی میهن را با خون فرزندان‌شان گلگون می‌کنند. این چهره‌های زنانه، از یک سو بار سنگین رزم را بر دوش می‌کشند و از سوی دیگر، نماد پاکی و پایداری در برابر ستم‌های چندگانه‌اند.

زبان این شعرها، ساده، روان، خودمانی و از نمادهای دشوار تهی است. این زبان از آرایه‌های دشوار و واژگان غریب دوری می‌کند و گرم و نزدیک، با خواننده سخن می‌گوید. این سادگی آگاهانه، درک شعر را برای خواننده آسان می‌سازد و به آن حال و هوایی بی‌آلایش می‌بخشد. زبان شعر در میانه‌ی گفتار روزمره و نیایش در نوسان است؛ گاه زمزمه‌ای است در تنهایی سوگ، و گاه فریادی است در پهنه پیکار. واژه‌ها ساده‌اند، اما بارگران اندوهی ژرف و معنایی چندپهلوی را بر دوش می‌کشند. زبان شعر با شایستگی استعاره‌های شعرهای کلاسیک ما مانند - پروانه و شمع، سرو آزاده، بهار و زمستان - را به کار می‌گیرد.

شاعر از وزن و قافیه در بخش‌های نخست بهره می‌گیرد و سپس آرام به شعر سپید می‌رسد. شاعر هیچ چالشی هم با کاربرد زبان شعارگونه ندارد. مانند آن جایی که می‌گوید: "باید ایستاد برای حق... حق گرفتنی ست".

در برخی از شعرها، تکرارهای روان و هماهنگی واژگان، موسیقی پنهانی می‌آفریند که خواندن شعر را دلنشین و جان‌پذیر می‌سازد. برای نمونه، تکرار "عزیزم آخ عزیزم" در سرآغاز دفتر، اندوه را از دودی خردکننده به حسّی دل‌داری دهنده دگرگون می‌کند.

ویژگی برجسته‌ی دیگر، کاربرد فعل‌ها در زمان حال است. گویی مرگ و از دست‌دادن هنوز روی می‌دهد و سوگ هنوز در جریان است. این پیوستار زبانی، مرگ را از رویدادی در گذشته بیرون می‌کشد و به تجربه‌ای زنده و اکنونی دگرگون می‌سازد.

این دفتر شعر با یاد دکتر تقی ارانی، بنیانگذار جنبش کمونیستی نوین ایران، به پایان می‌رسد. این پایان، در حقیقت سرآغاز دوباره‌ی پیمان و پیکار است. این بخش خواننده را از سوگنامه به جنبش، و از اندوه به بیداری فرامی‌خواند.

پیام پایانی این سروده‌ها آشکار است: این کتاب سرود نومی‌دی و کناره‌گیری نیست، بلکه فراخوانی است به پویایی و پامردی؛ برای برخاستن. پیام این است که همگان چون موج‌های خروشان تاریخ برخیزند، تا کرانه‌های سنگی ستم را با نیروی عشق و آگاهی بسایند و جهانی دیگر بیافرینند. این، همان گذار از سوگ به نبرد و از اشک به خروش است که در سرتاسر کتاب فریاد بر می‌آورد.

این سروده‌ها "تاریخ زنده" جنبشی هستند که رنج و عشق و پایداری را در هم می‌تنند. تاریخ زنده‌ی نسلی است که در میان درد و امید، مرگ خود را پرچم رزم آزادی خواهان کرده است. شعرها از اشک می‌گذرند و به آگاهی می‌رسند؛ از سوگ می‌گذرند و به رستاخیز می‌رسند. در میان خاکستر مرگ، شاعر بر زندگی و آزادگی پای می‌فشارد.

داغ نامه، زنجیره‌ای از مهر و رزم است که از "خواهر" آغاز می‌شود، در "پیکار بهار" دنباله می‌یابد، با "قهرمانی زنان" و "ایثار جوانان" استوار می‌گردد و سرانجام با "پیام ارانی" به آینده و نسل‌های پسین سپرده می‌شود تا همچون "موج‌های خروشان" بر صخره‌های ستم بتازند.

سیامک کیانی - 02.11.2025

سخنی با شما

من نیز چون بسیاری از هموطنانم، داغدار هستم. این داغ در ما، تاریخی است و با رژیم های دیکتاتوری وابسته، یکی بعد از دیگری، تجدید می شود.

داغ نامه، با مجموعه "یاد تو" شروع می شود و همچنان تا به امروز ادامه دارد.

مجموعه یاد تو، در بر گیرنده اشعاری هستند که برای رهیده، خواهرم سروده ام.

او معلم و مدیر دبستان و راهنمایی شهرستان نوشهر، از استان مازندران بود. و قبل از آن در روستای المده در همان استان، خدمت می کرده است.

در نوشهر، به جرم شرکت در ایجاد شوراهای شهری و ایجاد کلاس های سواد آموزی برای زنان، دستگیر و سال ها زندانی بود. او از زندان رژیم ملا، بعد از سال ها، با سرطان آزاد شد. و نجاتش میسر نشد. رژیم ملا، بعد از 30 سال کار، حق کار و بازنشستگی او را، کلاً لغو، شوهر و یکی از فرزندانش را زندانی و کل خانواده را در رنج و سیه روزی عمیق غرق کرد.

شاید این سؤال پیش آید، که چرا یاد تو؟ و نه یاد او ؟

دلیلش این است که او در من زنده است. و تمام ماجرا برایم بسیار نزدیک و زنده است. این اشعار، بیانگر حال و زندگی کسانی است که عزیزانشان، زندگی خود را تحت رژیم های وابسته از دست داده و می دهند.

اشعار دیگر داغ نامه، متعلق به یک گروه و حزب خاصی نبوده، و مبین داغ ملی هستند، که سوزانده و همچنان می سوزاند ما را. ملت ایران، قهرمانان و دلاوران به خون خفته بسیاری را، در راه آزادی، عدالت اجتماعی و استقلال از دست داده است. و این مجموعه فقط، قطره ای از دریای ظلم و خون، رفته بر ملت ما است .

فرح نوتاش - وین نوامبر 2025

آخ عزیزم

عزیزم آخ عزیزم آخ عزیزم

بیادت شرحه شرحه اشک ریزم

برایم روز و شب... تاریک تاریک

عزیزم گور تو باریک باریک

صدای ضجه زن در نی ستان

بیا خیزد نفیرش با همه جان

ببین حالا منم در پای گورت

کشم فریاد حسرت رو به سویت

جدا گشتی زمن دردانه خواهر

نگفتی زیر این دنیای غم ... خم میشه خواهر

بیا جانا بیا جانا دوباره

که جان همراهان شد پاره پاره

به روی تربت گل می نشانم

زاشگ دیده ام خون می فشانم

تهران 30 اردیبهشت 1371

خاک گورت

رهیده جان ...

رها گشتی رها... از هرچه رنجه

کشم با یاد تو از سینه ضجه

هوای دشت گورستان... چه تب داره

دل یاران تو از غم شرر داره

بریزم خاک گورت را برویم

کند پرواز... عطر تو به سویم

دلمان... شد ز دردت پاره پاره

شود آبی بسوی ما دوباره

بگیرم من خیالت را در آغوش

کنم درد فراق را فراموش

بگیرم دست سردت را بدستم

کشم فریاد غم... با آنچه هستم

مروجانا ... مروجانا ز پیشم

بگیر آرام... مکن جدا ز خویشم

تهران اردیبهشت 1371

دو صد بوسه

رهیده جان... عزیز جاودانه

غمت تیغی کشیده بر زمانه

دو روز عمر تو... با غصه طی شد

تن رنجور تو از غم چو نی شد

تو گل بودی... تو گل بودی عزیزم

امید جان من بودی... عزیزم

ندارم مرهمی بر دردهایت

بیا بوسه زنم... بر زخم هایت

گل رویت... چه زود زود پژمرد

تو گویی جان من... در این تنم مرد

بمیرم من نبینم داغت ای گل

که روزم چون شبم تاریک سنبُل

دلم تنگه... دلم تنگه تو جانا

بیایم شب به بالین تو جانا

دو صد بوسه بچینم از رخ زرد

ندارم مرهمی بر جان پر درد

عرق بر روی زردت... دانه دانه

غمّت در جان ما شد... جاودانه

بیا ما را توان دوریت نیست

بدون تو... جهان جز ماتمی نیست

دو بالّت زخمی و خونین کبوتر

دو دستت... زخمی و خونین خواهر

شکایت از... غم و دردی نکردی

غم و دردت بجانم... همچو خنجر

زمین بسترت امشب چه سرده

جهان غم ببین... با تو چه کرده

بیا دیگر که تاب دیدنم نیست

اگر میرم کنار تو غم نیست

تهران خرداد 1371

گل میخک...

رهیده جان... عزیز جان جانان

نشد در این جهان... درد تو درمان

گل میخک کنار تخت تو نیست

ستاره ای دگر در بخت تو نیست

سراغت را بگیرم... کوچه کوچه

غمّت پژمرده هرچه یاس پیچه

نفسهات دگر در شهر ما نیست

مقاوم چون تویی در شهر ما کیست

گذارم پای خود را جای پایت

درم ... زنده شوی جانم فدای

خیالت را بگیرم من در آغوش

شوم با یاد تو از درد مدهوش

عزیز خوب من حرفی نگفتی

به پیش روی ما در گور خفتی

تو هرگز مرگ را باور نکردی

ز درد و غم... دمی شکوه نکردی

گلم از دست من باد صبا برد

همه دیدند چه زود زود پژمرد

بیا جانا بیا جانا در این دشت

که عمر چون منی با گریه سرگشت

تهران خرداد 1371

گلایل آخ گلایل

گلایل آخ گلایل آخ گلایل

گلی گم کرده دارم همچو سنبل

گل لاله بچینم دونه دونه

تو گورستون تهرون کرده خونه

سر راهم بروید دشت پونه

ببوسم زخم تو بر روی شونه

هزاران چم برفتی از دیارت

گلی دو ساله خفته در کنارت

برایت گل بیارم دسته دسته

بچینم روی گور جان خسته

رهی که رفته ای کی داره برگشت

جوانی تو هم اینگونه سر گشت

تهران خرداد 1371

پر یک کاه

رهیده جان... عزیز جان

تنت خسته جدا از جان

تو زنجیری این زندان

رها گشته... پریده

مانده زندان بان

پرستو ها همه برگشته در خانه

پرستوی خودم خسته... زخمی

دگر هرگز نمی کوید در خانه

عزیز جان... گل گلها

دلیر و با شهامت ...

سپرده ره... از این پلها

شکسته پل ... شکسته پل

چگونه گیرم اکنون ... دست تو سنبل

آخ رهیده جان ... غم گسار مردم محزون

شده دل ها ز هجرت خون

لبت بسته ... تنت خسته

نگاهت پر توان ... دلت هزاران بار

اندر هم ... بشکسته

پریده رنگ ... رخت معصوم

خودت مظلوم ...

خودت مظلوم

عزیز من ... لبث بگشا

سخن گو از برای با صفا دلها

به گرد تو همه اینجا...

همه یاران

نگاه با وفاشان در پس یاران

دمادم غم... لبالب آه

جهان در چشمشان ... عین پر یک کاه

همه همچون گذشته با محبت با وفا

بخواب آرام عزیز من...

غم از سینه پرویان پاک

رخ ات آهسته بگذار... بر رخ آن خاک

بخواب آرام عزیز جان

بخواب آرام

تهران خرداد 1371

ستاره گشتی

رهیده جان... عزیزم جان جانان

سرشک غم چکید... از چشم یاران

کنون از مرگ تو یک هفته رفته

شمردم لحظه ها را... هفته هفته

بسا ظلمت...

که در آن کور سوییست

در این ظلمت کده... یک سوسو نیست

عسل تلخ است و آب تلخ و ...

هوا نیز

همه جان از غمت ... لبریز لبریز

زمانه می فشارد ...

پای سنگش را به سینه

نفس تنگ است و...

پرپر می زند از داغ کینه

میان جمع خفتی... سرور من

همیشه یار مردم...خواهر من

نشاندی تو... به دستت دانه دانه

فراموشم مکن... خانه به خانه

بفریادم رسید... ای جمله یاران

گلم از هم درید...

خار رقیبان

عزیزم پیش ما جای تو خالیست

دلم فریاد زند...

تا عمر باقیست

هزاران مشعل دانش سپردی

به دست نو سوادان... تا که مردی

به راه حق شدی با جان علمدار

به آخر قلب تو... کردند بر دار

نشسته سنگ قبرت ... بر دل خاک

به اشک دیده شویم... تا شود پاک

شب هفتت بگیرم...

هفته هفته

چراغ از آسمان هفت... رفته

بیا خواهر... بیا دلتنگم امروز

بدون تو... پر کاهم خسم خاشاکم امروز

از این دنیا گلم فیضی نبردی

بنازم همتت... ایستاده مردی

نه نالیدی و...

نه... پر شکوه گشتی

مقاوم... آهنین بودی

عزیزم خم نگشتی

پریشان خوب خوبم ... چلچراغم

به زیر این همه خاک... این همه غم

فدای دیگران... غافل از آن تن

بمن آموختی...

ایستاده مردن

صبور و مهربان... جانت همه کار

زالال و غمگسار... راحت همه بار

همه سرتابه پایت... زخمی عشق

سناره گشتی و... باقی در این عشق

با تو می مانم

با تو می مانم ... تنها با یاد تو
تا سحرگاه سرد و ساکت یک خواب
تا به سکوی دروازه های بلند
با نگهبانی عقابی پیر
تا نور بی کران راه شیر
تا محو کاملم ..

در قطره های دریاها
در ذره های خاک زمین
تا محو کاملم ... در آبی های دور
تا محو کاملم ... از خیابان و کوچه ... و خانه
و از سطح صیقل و صاف آینه
با تو سیر می کنم ... در اندیشه
با تو پرواز می کنم در بی کرانی نور
ای چشمه سار زمزمه ها
در کویر های خشک و شور
ای طپش های تند رگ هایم

در بیکرانی سرخ حریر ... و نور

با تو می مانم

سیاق کلام توست

همواره... هم نوا با جانم...

گر چه هستیم در دو سوی حصار

و تو... ساکت خفته ای در خاک

لیک زنده هستی ...

نازنینم... در تمامی من

نگاهت به جهانی ست ...

با نگاه من

تهران خرداد 1371

ده در چهار

ده در چهار ... غم در بهار

پشتم شکست...

هجرت یار

دستم تهیست... از دست او

جامم شکست... محنت او

نبود کم ... ظلم و ستم

نبود کم ...

ظلمت و غم

سی سال کار... اخراج از کار

توهین... زندان...

زهر فشار

نبود کم... درد و ستم

نبود کم... دریای غم

عزیز من ... درهم شکست

از ظلم ها...

هرگز نرست

تا به غروب

با یاد تو ... زیستن

با یاد تو... گریستن

با یاد تو... بی تاب پرپر زدن

طلوع را به غروب

غروب را... به انتهای شب بی خواب

و به طلوع بعد ... پیوند زدن

با یاد تو... با یاد رنج های تو ... ای یگانه

ای با تمام بدی ها بیگانه... گریستن

ای آرام و قرار غمزدگان

غمگسار دردمندان و محرومان

ای شکوه نیکویی... و مهر بیکران

استاد واژه های مهر آگین

همچون لطافت مهتاب

غمت... در جای جای دلم ریشه دواند

غمت مرا... به پرتگاه سیاه هیچ کشانده

تهران شهریور 1371

یار

عروس کوههای بلند

ای ... همه وجودت کار

نشسته آرام... بر سبزه زاران

گل و چمن را یار

ای... همواره مقاوم

سر به سر با کوه

حامی زنان کار

آنان را... دم به دم غمخوار

خورشید مهر و شفقت

پیش مردمان محبوب

گر چه شد پیکرت

سر به سر با خاک

لیک... خاطرات صفا... و مهر تو

همواره... نزد همه گان

بی خلل شاداب

تهران مهر 1371

دستم را هرگز

آیا تو دیدی مردن او را

من دیدم ... من دیدم

مرگ را ... و او را

پنجه در پنجه ... سخت در ستیز

نقطه پایان ... برای بودن

نه راهی به پیش

نه راه گریز...

او پرپر ... برای یک سینه نفس

جانش با صد آرزو

می رفت از قفس

شبم عرق ... زین پیکار و جنگ

می شکافت قلب ...

هرکس ... حتا سنگ

دستش در دستم

سرد سرد سرد

چشمانش اما فریاد می کرد

نگذارم در گور ... نگذارم در گور

می خواهم باشم ... باشما با نور
با من او زمزمه... از وداع نکرد
دستم را هرگز
او... رها نکرد

زمین ... می کشید نیمه ام به کام
سیاهی می بلعید...چهرهای ناکام
او فقط می جست ... یک سینه نفس
مرغ جان اما...
می جست از

قفس
غم عظیم تر از ... اشگ و آهی بود
نیمه مرا این زمین ربود

سیاهی سکوت ...
تلخی وجود
زهر حاکمان
مرگ او سرود

تهران بهمن 1371

چمن بی توست - بهار

بهار آمد عزیزم... جان خواهر

بیادت روز و شب... نالان خواهر

بهار آمد... تو در خاکی عزیزم

به خاطرها ... چو گل پاکی عزیزم

بهارم بی تو جانا... گشته خاموش

نگردد داغ تو ... هرگز فراموش

بهار آمد ... چمن بی توست ای گل

زمستانست بهاران... بی تو سنبل

بنفشه در غمت ... سر در گریبان

گلایل در فراغت... زار و گریان

گرفتم بوی تو... کوچه به کوچه

ز غم پژمرده ... هرچه یاس پیچه

نشسته شبنم غم ... روی شبو

کجا کی با فراقت... من کنم خو

تهران اردیبهشت 1372

گل حسرت - بهار

اگر چه دوریت... یک ساله گشته

به جان من غمت... صدساله گشته

گرفتند پیکرت را دوش بر دوش

بگیرم یاد تو هر دم در آغوش

نباشد جز خیالش همدم من

به زیر خاک خفته... خواهر من

به زیر خاک... اما روبرویم

نگاهی می کند هر دم به سویم

نگاهی پر ز جوشش... پر ز خواهش

کمال آرزو نگرفته کاهش

نگاهم می کند... او شاد و غمگین

ولی بار غمش... چون کوه سنگین

گل حسرت به دستانش نهفته

ز رنج دوریش... رازی نگفته

گل حسرت... عزیزم دسته دسته
سر خاکت نشینم... خسته خسته

گل حسرت... به یادت بر دمیده
عزیز نازنین ... غمها چشیده
گل حسرت... به جانت کرد ریشه
غم و درد جهان... سنگ و تو شیشه

گل حسرت عزیزم... جان فدایت
نگفتی آخ ... تا میرم برایت
گل حسرت... بدامانم نشاندی
مرا... در بحر طوفانی کشاندی

چه غوغای درونی ... وای بر من
بگیرد شعله ام هر دم فزونی... وای بر من

تهران اردیبهشت 1372

خواب تو... بهار

ندارم طاقت این بی وفایی

چقدر تلخ است زهر این جدایی

گذشت یک سال... از خواب تو در خاک

به رفت روح و روانم... از تنم پاک

بهار آمد دوباره یاد دردت

بگیرم در بغل آن جان سردت

بیوسم آن دو چشم پر فروغت

به باور ناید هر گز غروبت

حیاتت ... چون نسیم صبحگاهی

دمی کوتاه... ولی غمگین چو آهی

نهال غصه ام یک ساله گشته

ز هجرانت دلم پر ناله گشته

کجا کی ... رنج او از یاد رفته
همه گلبرگ ها بر باد رفته
برفت با آه و درد ... سالی برین دشت
ز دست غم ... دلم ویرانه ای گشت

رهیده گریه کن بر حال خواهر
که کارم شد عزا... هر ساله خواهر

تهران اردیبهشت 1372

در مسیر راه - بهار

در جشن بزرگ رویش بهار

رقص و تبسم جوانه ها

به آواز آرام هر نسیم

سرشار از لطف و بوسه های ملایم آفتاب

همراه با شمیم

آئینه شفاف جویباران

تازه راه و جوان

با جست و خیز و... با ترنم

در شستشوی چهره شن ها و ماسه ها

از غبار تیره و ملول زمستان

لغزش ممتد زلال آب

از کنار گل ها و سبزه ها

و پذیرای گهگاه شکوفه ای

در مسیر راه

حرکت طنناز گیسوان تازه سبز بید

شاداب و دلربا

به این سو... و آن سو با وقار و شرم

در جمع شاخساران گسترده دیگر درخت ها

و جشن پر آرزوی فواره ها

بر اوج بلند و آبی آسمانی باز

و پورش سپید گرده های آب

بر پوست لطیف هوای صبح

رنگ ملایم برگ های ریز

چون حریر و تور سبز

بر شاخه های لخت درختان

در دوسوی ممتد یک خیابان

و نوازش پر مهر تابش خورشید

بر گلبرگ های یاس زرد

بنفشه... و لاله و سنبل

و نجوای پر راز و نیاز کبوتران
بر شاخه های پر پیچ و تاب یک درخت تاک
و بازی گنجشکان ... پر ز جنب و جوش
با دانه های پراکنده
بر سینه مهربان خاک

لبخند شیرین یک کودک ظریف
در جمع کودکان ... در راه مدرسه
شاداب و بی ستیز
دست ... در دست دوست
گام ... با گام های دوست
در راه پر نوید
در راه پر امید

نشان از ... آغاز برگ نو
فراز تازه ... در برهه زمان
بدرود با سایه های سرد
با زمستان ساکت و ملول
تاریک و خموش ... همچون درون یک سلول

و سنگینی سایه ها ...

بر شانه های بالا کشیده یک زن

تکیده... از سر تا پیا ... غرق در ماتم و سیاه

با قدم های لرزان...

پر ز شک و هراس ...

گویی به روی یخ

با دردی عمیق...

بر جان و چهره اش

لیک... آرام و بس خموش

تهران خرداد 1372

او

دهانش ...

نیمه باز بود

اما...

نفسی نداشت

چشمانش باز بود

ولی ...

نگاهی نداشت

دستم را پیش بردم

اینبار ...

او نگرفت

دیگر حرفی نزد

دیگر نگاهم نکرد

و او... پایان من بود

و من...

آغاز او

تهران تیر 1372

داهی سولماسان

به زبان آذری

بویوک عکسین گولدی...

بلوت دار اوسته

یاقیش یاقدی الین ... چاتی یر اوسته

اونان... دوم دوری...

سرین چشمه لر آخدی

اونان... چمن... چیچک ...

قرمیزی گول لر گاخی

یه ره... گویه...

قرمیزی گوله باخ دی

سنین غمین گینه... اورگه تاخدیم

گل یوخوما...

گوی ایاقین... گوزلریم اوسته

گینه د گوی...

مهربان الرین ... الریم اوسته

آچیدی گل آقاش... یارپاخ چتیری

دربندی دولدوروپ

یاسین عطیری

دیم می سن... گول می سن...

یاواش گچی سن

هرایا سسیمه...

جواب ورمی سن

گش می سن... گت می سن...

عطیر کوچه د گالیپ

صفالی جانوی ... یادیما سالیپ

بیلی رم گیش بهار...

گونر سایماسان

همیشه بهار گول سن...

داهی سولماسان

تهران اردیبهشت 1373

هرگز نخواهی پژمرد

ترجمه داهی سولماسان

تصویر بزرگ صورت زیبایت...

از روی ابرها لبخند زد

باران شروع به باریدن کرد ...

و دستت به زمین رسید

از آن ... چشمه های زلال...

و خنکی جاری شدند

از آن چمن ... شکوفه

و گل های سرخ بر آمدند

به زمین ...

گل و چمن تازه... نگاه کردم

و غم تو...

دوباره در قلبم رخنه کرد

به خوابم بیا...

و پایت را بر چشمانم گذار

دوباره دستان مهربانت را ...

بر روی دستانم بگذار

درخت گل ... چتر برگ هایش را گشوده

و عطر گل یاس ...

کوچه را پر کرده است

حرفی نمی زنی ... لبخند بر لب نداری

آرام رد می شوی

به فریادم ... و به صدایم

جواب نمی دهی

گذشته ای ... و رفته ای

ولی... هنوز عطر گل یاس

در کوچه مانده است

و جان مهربان و با صفایت را...

به یادم می آورد

می دانم که دیگر

حساب زمستان و بهار...

و روزها را نداری

تو گل همیشه بهاری

هرگز نخواهی پژمرد

تهران بهار 1373

سرزمین من

سر بر گیسوان نرم چمن زارهایش می نهم

قلبم آرام می گیرد

و به تپش نمناک ریشه ها می اندیشم

و به پویش دانه ها... در آغوش گرم خاک

این خاک سرزمین من است

من اینجا راحتم

از جنس این خاکم

رنگ پوستم ... با رنگش هماهنگ است

و خونم... مثل بیشتر زمین هایش شور

و به رنگ لاله هایش... سرخ

سر بر سینه اش می گذارم

قلبم آرام می گیرد

این مادر من است... آغوش گشوده... آرام

از خلیج... تا خزرانش

از هامون... تا قله های زاگرس اش

تا بازوان بگشایم ... بدوم

برقصم... پای بکوبم

و عاشق گردم

که آفتابش گرم کند

تا در آبخار کوه هایش تراوت یابم

و در دشت هایش

سرمست از رایحه دل انگیز گل‌هایش گردم

او راز گنبد‌های زرنگارش را... بر من می گوید

و می گذارد تا من ... بر غم‌هایش بگریم

این خاک ... سرزمین من است

مادر من ... وطن خوب من است

اگر در فراسوی دشت های بزرگ

پوشش اش زیبا نیست

اگر در پای کودکانش... کفش و جامه های

تازه ... و الوان نیست

اگر خانه هایش خاموش...

و با فرهنگ انسان امروز... رنگین نیست
و اگر جویبارهایش

مملو از آب سیاه و لجن است
و بر شیار کمرش ... جاده ها جاری نیست
و نسل اندر نسل ... فقر است که می جود
گلوی فرزندان را

من با فریادی که...
خلاصه می شوم در آن ... می گویم
تقصیر از مادر من نیست
او ثروتمند و سخاوتمند...
او حامی و مهربان و حاصلخیز...

در دلش دارد ... برای تمام فرزندان
پنهان ... هزاران صندوق

لبالب از گوهر ناب
و موج تابناک اندیشه فرزندان
همیشه مستغنی ست
لیک... سینه او... همیشه گلگون است
از خون فرزندان معترضش

و آسمان وطنم ... همیشه ابریست

از آه مادرانی... که می گریند

با حق هقی دائم... از داغ فرزندانی

که سلاخی شده اند و می شوند

در اعتراض به رذالت حاکمان وابسته

به امپریالیست های خون آشام

سر بر سینه داغ دار ...

و گلگون وطنم می سایم

اشگ ها هرگز... کفاف شستن این غم را نمی کند

درجا قدم روهای ما کافیت

باید زیر و روکرد و از بن...

ویران کرد این قائله را

باید ایستاد برای حق... حق گرفتنی ست

باید از منافع شخصی ...

برای منافع ملی... و طبقات محروم گذشت

تهران خرداد 1372

ستاره های صبح

شعارها نیمه...

با دهانی باز

غلطیدند به خون

با شوق پرواز

خارج بندها ...

جان ها بی دفاع ...

جوانان... جوانان

رفتند بی وداع

زخمی و خسته ... چشمشان بسته...

همگی اما... بی آخرین نگاه

فریاد ها خاموش ...

جاری شده خون

گرمند هنوز... دستان بسته

قلب عاشقان... آماج رگبار

بربریتی ... می شود تکرار

می شود تکرار

تیغ صاعقه...

می درد قلب ... تاریکه یک ابر

سپیده دمان...؟

بی سپیده است...؟

آسمان شرق... پر ستاره است

غرش رگبار ... لرزش و ریزش

بربریت و... این همه تکرار

توفانی در راه... تا کند از بن

و... بسوزاند... ریشه دزدان

ریزش باران ...

از ابر سیاه

تا بشوید خون... از روی زمین

آری می شوید... سینه زمین

لیک نخواهد شست... دفتر زمان

با صدای تیر... شعار ها نیمه

بندی ها همه

از درد بیدارند...

بر عمق فاجعه... همه آگاهند

تاریکی و بند... سرای نجوا

آه و اشک و آه...

می شود پنهان؟

ستاره صبح... سپیده دمان

تهران بهمن 1372

گریه های غریبانه

با یاد فرزند جهاد... از تیر باران

شده گان - 7 اسفند 1362- پادگان جمشید تهران

با گریه های غریبانه یک مجنون سر به پا

من نیز های های گریستم

در همدردی نسیم...

و نوازش گیسوان پریشان و نرم آن

و چرخش طره های سبز ... در حرکت نسیم

بر حریر سرخ فام خاطره ها

با دانه های گرم و شور اشک

هزاران بار شکل می گیرد...

کلمه سنگین انتقام

تو... در غمنامه ابدی عشق به عدالت و انسان

با صلابت ایستاده ای... عزیز من

تو... تندیس زیبای یک انقلابی سرخ

با قامتی بلند ... ورزیده ... جوان

در قله...

نگاهت به دورهای دور... بالبخند

و خورشید آرمانت ... چه تابنده

اگر چه... دستهای تو دور

اگر چه ... تپش های تند و خروشان قلبت

فراسوی نور

لیک در یاد و ادراک روزگار ما

زنده ای عزیزمن ...

پاک و پویا و بی فریب

استوار و پر شکیب

سایه مجنون... می چرخد هنوز

و طره گیسوان اش...

رقصان است به دست باد

صدای قهقهه هایت...

در هر بهار نو

می پیچد در باغ خاطره ها... و گوش جان من

و تکرار می شود طنین آن

در گستره کار و جان من

همه و همه ... تجسم زنده و زیبا

از یاد و راه توست

و ما ...

با یاد ها و خاطره هاست

که می خیزیم هر سپیده دمان

و دست شما اعدام شدگان ... همگی

در دستان کار ماست

و ما ... در گستره یادها و خاطره ها

نیستیم لحظه ای غافل ...

از راه ... و راه ... و راه

و زمان ... و زندگی ...

آری ... براستی خلاصه گشته برایمان

در ادامه پر خروش ... راه

و در یک ... واژه نجیب

واژه حیات بخش انتقام

تهران آبان 1372

پوری سلطانی...

نو عروس مرتضی کیوان،

شاعر توده ای، که بعد از کودتای 1332

سه ماه بعد از ازدواجش، به دلیل پناه دادن به چند افسر

توده ای تیر باران شد.

پوران سلطانی دیگر ازدواج نکرد.

بر تو درود

ای نو عروس دشت عشق

عروس استوار و پایدار شهر عشق

در تب ارغوان سرودهای عشق

هرگز نه مرد ستاره تو ...

در سپیده های صبح

همراه عشق تو... جاودانه گشت

در زیبایی ... و استواری تو

ای نو عروس دشت عشق

چه زیباست و بی همتاست بردباریت

تو وارسته ترین نماد... و سمبل عشق

که هرگز رها نکرد... و نه شکست

و فرو نه خورد ... بغض خویش

صبوری توست بی مانند...

که نه... هر سروی چون تو صبور

نه هر صبوری... چون تو همیشه عاشق

قلب فروزان تو

جایگاه یاد او...

عشق او...

و او

ای زیبا ترین تندیس وفا...

وفای مجسم

شبیق گیسوانت ... در وزش های نسیم زمان

و درد ذره ذره های غم بزرگ تو...

در گلوی زمین

و خاکستر زمان ... که نشست بر گیسوان تو...

در معبر نسیم

و تو همواره...

در جستجوی روزنه ای به سوی نور

این کیست چنین خشم گین ...

ایستاده... در هدیه تمام زمان

تنها گریستن... تنها نگریستن

به پیوند جاودانه عشق

و ماندن ...

و ماندن در یگانگی

ای خجسته وجود

ذره ذره های غم ات

و گذر لحظه های زمان بر گلوگاه تو

بر قلب تو...

و قطره‌های پنهان اشک هایت

چه شفاف و زلال و بی نظیر

تو ای طنین مجسم زیباترین سرود عشق

تو ای خشم آتشین عصیان بی صدا

نبوده هرگز... یک چنین بغضی پایدار

تو... در لایتناهی عشق

تکرار می شوی

و با پایداریت

بدل به حقیقتی ...

و به راستی ستاره می شوی

بر تو درود

ای معنای خجسته بودن

بر تو درود ای سرافراز

ای سرو ایستاده

بر تو درود... ای نبض تپنده همیشه عاشق

فرازت بر قله عشق چه زیبا

و چه بی همتاست...

و چه مبارک است... دیدارت بر عاشقان

بر تو درود ای خجسته وجود

تهران خرداد 1377

تو نمرده ای

برای پروانه اسکندری – فروهر

تو نمرده ای ... تو نمرده ای

و من... تو را می سرایم

تو را...

ای بانوی دشت های عشق

عشق های بی حصار

تو را ... ای بانوی گام های بی تردید

تو را... تو را ای زلال بلور در بی نهایت

بر بلندای قامت با وقارت

ای فرهیخته ... ای فرزانه

ای آمیزه ی شیدایی و شور

ردای عشق چه زیبنده است

تو نمرده ای... تو نمرده ای...

من تو را می سرایم... تو را...

ای شکوه رنج های بی شکیب

تو را... ای آشنا...

با غبار جاده بن بست زندان ها

تو را ای آشنا... با بغض... با سکوت

با صبوری های تلخ

تو را ای آشنا با آه...

با میله و دیوار
تو را ای آشنا با درد

تو را ای آشنای روزهای ملاقات و خبر
فرزند و اعدام
پیچشی با سینه ی پر درد... اشک و آه
و... خاک و خاک و خاک
و خلاصه شدن در یک سینه فریاد

تو را می سرایم
آه... تو را می سرایم
ای آشنا با غبار جاده بن بست زندان ها
صدای گام های تو
در کاروان عشق
طنین دیگری دارد

تو نمرده ای ... تو نمرده ای ...
و من تو را می سرایم
تو را...

در سینه چه داری؟
یک قفس... پر از گنجشکان مهربانی
و انعکاس بال های بی قرارشان ...
از نی نی چشمانت
و چه بی تاب رهایی

تو نمرده ای... تو نمرده ای...

چرا که من هنوز آواز گنجشکان تو را
در همه جای شهر می شنوم

تو زنده ای و در مقابلم

و من ... با نرم ترین قلم هایم
و زیباترین رنگ هایم... ای زیباترین
تو را می آرایم

تو نمرده ای ... تو نمرده ای...

وقتی هیولای تعصب... با دندان های تیز
بر تمام شهر سایه می گسترد
و در هر بیقوله ... و کوچه پس کوچه ای
دندان نشان می داد
و در امتداد زمانی... بس طویل ... فضا
پر از ریشه ی جان خراش ...
از حلقوم های دریده بود

ای بانوی گام های بی تردید

تو را دیده ام... با چراغی در دست

و با لبخند و مهر... در هر سو

با وارثان اندیشه ها ... سلام می گفتی

و چه نیک می دانستی

که پرواز آزاد اندیشه ...

حقانی ترین حق انسان است

و دل انسان زخمی

نیازمند مرحمی از مهربانی ها

تو نمرده ای... تو نمرده ای...
تو ای زائر جان بر لب زیارتگاه زندان ها
معنای آزادی را خوب می دانی
و فریاد آرزومندت... برای آزادی
در فضا... هر لحظه می پیچد

قتل تو... در طاقتم ... در باورم
هرگز نمی گنجد
تو... تا آخرین فریاد انسان ... بهر آزادی
زنده خواهی بود
تا آخرین فریاد انسان بهر آزادی
ای بانو... صدای گام هایت چه بی تردید
آواز گنجشکان مهتر سبز
و صدای گرم تو
فریاد آزادیست... نه... نه... نه...
تو نمرده ای... تو نمرده ای...

تهران 30 آذر 1377

پروانه

سرودی برای پروانه اسکندری - فروهر

پروانه... پروانه

دشنه در قلب من... تا ابد می مانه

پروانه... پروانه

دشنه در قلب ما... تا ابد می مانه

بال و پر زخمی ...

غرقابه ی خون

نمی یاد صدات... از خونه بیرون

پروانه... پروانه

زخم این دشنه ... تا ابد می مانه

بلبل خاموش قلب و رگه‌ایت

می زند فریاد... تا بی نهایت

گلگون از خون تو

دل خاک و سنگ

سرخ‌ی پرچم ...

باز می گیره رنگ

پروانه... پروانه

زخم این دشنه ... تا ابد می مانه

حیرت چشمانت... دخت یگانه

فریاد دردمند خلق ایرانه

فریاد دردمند خلق ایرانه

از فراق تو

ای بزرگ بانو

با دریغ و درد... سرها به زانو

پروانه... پروانه

زخم این دشنه تا ابد می مانه

تاویل پاها ... جاده ی زندان

همسرت در بند و... غم فرزندان

لاله ات خونین ... هم از بهاران

عشقت به آزادی... تو را نگهبان

پروانه ... پروانه

دشنه در قلب من... تا ابد می مانه

پروانه ... پروانه

دشنه در قلب ما تا ابد می مانه

تهران 6 آذر 1377

او یک اعدامی نبود

احمد نوتاش از زندانیان بشدت
شکنجه شده کودتای 1332

آه و وداع ... آه و وداع ...
یار شجاع...

ای رهرو راه خطر
ای پیرو عشق و نظر
هرگز نرفت ... نقش عدالت از دلت

ای مهربان با همگان...
ای مرهم غم هایمان...
ای زخمی یه... روزان رنج
پایان گرفت تلخی و خنج

آمد زمان ترک تن
بدرقه تنت کنم...
نیست مرا... راه گریز
لیک بدان... لیک بدان
جانم ز جانت... لبریز
مادر... زمین...

دادی به ما ... جانی عزیز
باز می گردانیم به تو ... این تن ...
ولی ... این تن... نه تن
یک سند جنایت است

گواه ما ... بر یک عمر...

رنج و عذاب

به پیشگاه جهانیان...

شکایت است

نه ... او یک اعدامی نبود

او یک زندانی...

یک روزنامه نگار

کارش ... انعکاس خبر...

از میدان کار و... زحمت و پیکار

انگلیس و آمریکا ...

با کودتای 1332... در ایران

پر کردند زندان ها را ... از تمام مبارزان

شکنجه... با دست بندهای قیانی

خورده پوست... و ماهیچه های مچ

و ساعد ها را

رسیده تا به استخوان

شلاق... با سیم خاردار... در زندان

کنده ماهیچه را ...

از باسن و روان

سراسر بدنش...

پر از حفره های زخم... و شکنجه است

این نیست دیگر تن...

این سند راستین جنایت است

شکنجه ابدی بوده است...

این ... نه زندگی

مرگ بر کودتا گران...

ننگ و نفرت باد شان... ابدی

تحویل ات... بگیر زمین

این تن اختری ست گمنام...

از فرزندان دلیر و قهرمان وطن

آه و بدرود... آه و بدرود

چشمانم رود... چشمانم رود

ای رهروان و عاشقان

تحویلتان...

جانی عزیز... در تن تان

راه شما و راه او

جان شما و جان او

بهشت زهرا...

تهران شهریور 1380

دشت های سرخ خاوران

سرود

ای همیشه عاشق
ای همیشه عاشق
ای همیشه زنده

ای همیشه با من
ای همیشه در من
با تو ... قلبم پرتپش
با تو قلبم می زند

با تو ... فریادم آه
و ... آهم سکوت
سکوتم انفجار مهیب ... آتش مذاب
از قله دماوند همواره پایدار

تو... از درون چشمان من می نگری
من ... با تو بر می خیزم
با تو می بوسم
با تو می بویم
با تو حس می کنم
با تو ... عاشقم و عاشق تر

جان تو... با جان من آمیخته
تو ... ای خروش و
تو ... ای گرمی رگ های من
تن تو ... خاک
خاک ایران ...
چه پاک و چه سرمه پاک

ای ایران ...
ای ایران ...
ای ایران دشت های سرخ خاوران
این ارس ... این کارون
این هیرمند و اترک
و این ... جیحون
اشک های ... جاری از چشمان من
در التیامه ... تب داغه ... سینه گلگونت
ای...

جان جاودان عاشقان جهان

خاوران 8 شهریور 1380

از سپیده

با یاد پروین صدیقی (سپیده)

من... از سپیده می گویم

از طلوع مشعل صبح

در سلطه سیاه بیداد و ارتجاع و تاریکی

آیا در میان شمایان ...

کسی هست که نداند چه رفته است

ویا... که نشناخته باشد... تا به کنون

هزاران هزار... چشمه های خونین فاجعه

و تکرار فاجعه را...

و حیران نمانده باشد ...

از این همه سرعت... در تحمیل پی در پی رنج و الم

نکند که تکرار مصائب

ملال خاطری گردد... نه

من از سپیده می گویم

نه از خفقان... و سلطه غم

من از امید می گویم

و...از فردا

من از تلاش ممتد... و آرام و بیکران

من از عشق بی حصار... و بی پایان

من از سپیده می گویم

از قامتش... سخت بر افراشته... در مقابل غم

من از سپیده و فردا... و نه کم

من از بشارت نور... و زندگی

از عطر دل انگیز و... دایم ایستادگی

من از شور... از شراره های امید

من... از سپیده می گویم

نه خاموش و فرو رفته... در مذلت تسلیم

ونه امروز به فردا... معلق در بی تفاوتی... پوچی

یا که غرق... در حقارت وحشت و ترس

وتلاش... در طول عمر عبث

من از لبخند ... بجای هراس

من از سپیده می گویم

من از دستان گرم کودکی

از چشمان منتظرش

و از پرسش مدام

پس کو... کجاست این پدرم

کی می آید ... کی می آید پدرم

من از اشگها... بغض و حسرت او

نشکفته هرگز... خنده او

و نشنیده فلک

قهقهه های کودکانه او

و...

لبخند دائم سپیده ... در جواب

براستی ... چگونه آرام کرد

یک عمر... کودک زخمی خود

نگاه کن ... نگاه کن... چه طولانی ست

صف کودکان در انتظار پدر

من از سپیده می گویم

از هزاران هزار ... سپیده ها

در کنار صف کودکان در انتظار پدر

سپیده... ویک عمر جام خونینش

سپیده ... و جاودانه لبخندش... به حقارت دژخیمان

در تقسیم زندگی

و دریای درد و غم... سهمش

من از سپیده می گویم

وین 16 اکتبر 2016

پروین صدیقی (سپیده) ، دانشجوی پزشکی اخراج شده پس از انقلاب ارتجاعی فرهنگی رژیم بود.

همسر او مقصود فتحی ، اعدامی دهه شصت بود. او بیش از چهل سال مبارزه توأم با درد و محرومیت را پشت سر داشت. پروین سالهای دشوار زندانهای جمهوری اسلامی را تاب آورد و هیچگاه از پیمان خود با پایرهنگان عقب ننشست.

فرزاد جهاد

تیرباران 7 اسفند 1362 پادگان جمشیدیه تهران

چگونه داغ تو ... پاک خواهد شد

از ضمیر وطن؟

کی دوبار ... به پا خواهد شد

چون تو سروی... جوان آزاده

برای وطن؟

تو... شفاف تر از شبنم

تو ... روشن تر از سپیده و صبح

سبک بال تر از... پولک های برف زمستان

تو... سرشار از لطافت های انسانی

با ادراکی ناب و عمیق ... در پیکار با ظلم و جهالت

تو... مسئول... استوار... محکم

صادق... صاف و بی ریا

تو خود ... میزان راستین یک رنگی

تیر باران ات... گواه بر

عمق فساد حاکمان ... و نهایت وابستگی

چپ کشی در ایران

همیشه اطاعت کور بوده است و بندگی

شعر من ... نه در وصف ات ... نه در یادت

که شکوه ذات زیباییات ...

در دل ها... جاودانه ماندگار

شعر من... تک زنگ بیداری...

برای مردمانی بس خمار... از افیون دین

یا هنوز... دریاور از خطی

مجهول و مفروض

که... موجه می کند در ذهنشان

حمایت از رژیم... بس جنایتکار... و فاسد را

و ملتی... در حال غرق

عنقریب باز استعمار... در بازی های نجاتبخش اش

غالب می کند نوکری تازه

و تمدید می شود غارتگری... برای نیم قرن آینده

نگاه کن... که چگونه ثروت ملتی

با نقاب دین دارد... غارت می شود

و چگونه ... با تزویری وقیحانه

هر روز... با بالا بردن بی مرز نرخ ارز

و بازی های کثیف ... در بازارهای بورس

سر کیسه ... می شود ملت

و چگونه ملایان به اصطلاح... ضد صهیونیست

در اطاعت تام اند

از فرمان خصوصی سازی های بانک جهانی

که همگی ... از صهیونیست هابند!

و فعال... در راستای جهانی سازی

که پادشاهی صهیونیسم... است بر جهان !

نگاه کن... هنوز هرسپیده دمان

نفیر خروشان رگبار تیر

می پیچد... در فضای ساکت شهر

و خون جوانان است جاری ... بر خاک میهنمان

هزاران هزار... نیست پایانی

به آخر رسیده است اکنون

رژیم فاسد قتل و غارت و زور

عنقریب می شود در گور

ولی هزاران هزار افسوس... که بی اتحاد مان

تجدید می شود... دور نوین استعمار

اختناق... کشتار و غارت و زندان

لیک... با شکل و رنگ تازه و نو

برای چند صباخی... فریب مردم ایران

وین اسفند - 1398

علیرضا

شیر محمد علی

اعدام در زندان فشافویه

فرخنده بادت ایران

شعاع سپیده دمان

از نازی آباد تهران ...

کوی زحمتکشان

فروید آمده... تیغ صبح

بر سیه پهنه ... خرافات

گنداب...

چرک و خون و فساد

قیام قهرمانی ... شجاع و دلیر

شیر علیرضا

کارگری بس جوان...

و روشن ضمیر

چه پر شور و پویاست...

این جوان

کلامش فصیح و... چه زیباست

این قهرمان

به پا خاسته با مشعلی

رهایی انسان عزمش ...
و روشنگری

جوان است و روشن...
رهانیده خویش
ز بند خرافات ملا... و کیش
صریح و سلیس... می نویسد
در وبلاگ خود
علیه جانیان... و دزدان
شارلاتان های با ... تسبیح و ریش

کلامش ... بلرزانده
ماسونهای انگلیس ... در رهبری
و پایه های ستم شاهی سید علی

دادگاه انقلاب رنگی
از جمکرانی های حجتیه
برای محوش...
از عرصه زندگی
و دزدیدن عنوان قهرمانی اش
گسترده دام

با حکم هشت سال زندان
فرستاده او را... بجای اوین
به زندان مجرمین
در فشافویه ...

حکم اعدام او را

داده... به قاتلین ابد
با قول آزادی... بعد از عمل

شیر علی رضا
پاره پاره شد تنش
با سی و هفت ضربه...
با اشیاء تیز
و جاری شد...
سی و هفت جوی خون
از فشافویه...
تا سرتاسر میهنش

فریاد شیر علی رضا
تنها و بی کس
در هجوم جانیان...
و اشرار حجتیه
فریاد و داغ ملتی است
که ایستاده است بی سلاح
و می بارد...
از زمین و آسمان
ضربه ها...

به جان و تنش
علیرضا... شیر محمد علی
بود...
یگانه فرزند تنها مادرش

وین 28 ژوئیه 2019

نوید افکاری

ای دریای بیکران زخمی و خونین

ای مردم بلا دیده ایران

در انتظار چه ای

ز چه روست...

صبر و سکوت

تویی صاحب این ملک...

و تویی رهبر

تویی دارنده قدرت لایزال

و... مطلق

بپا خیز...

با تمام سینه... غرش کن

موج بردار

و با صلابتی...

تند و بی پروا

بزن ... با تمام قدرت

بر پایه های...

تاج و تخت رژیم بی آبروی ملایان

و ویران کن...

از بن وریشه

هر رذالت... و هر فتنه

که موجه ...

به زیر نقاب مذهب و کیشه

بشوی وبیر ...

این لجنزار سراسر گنداب و عفن

که لانه کرده چهل سال

در تمام شهرها...

و روستاهای وطن

موج خون نوید افکاری

می دهد نوید

از رعد و غرش و طوفان

می دهد نوید

نوید از... قیام خونین دلان

مادران... زنان... مردان

بازندگان چهل سال زندگی...

در کل خطه ایران

می دهد نوید قیام

می دهد... نوید پیروزی

خون هزاران هزار

مرد و زن ... و کودک معصوم

می زند موج ... از ارس

تا تمام چشمه های وطن

از امروز... دیگر

ما تابع شرایط منطقه ...

و جهان نمی شویم

این جهان است... که باید

تابع خون خواهی مردم زخم دیده ایران

بشود

ملا ... گور خود را

با دستان کشیف خود کنده

و نفرت از خود را ...

به دل جهانی افکنده

موج خون ...

می‌زند تند

بر پایه های تخت ملایان

پیروز باد... قیام مردم ایران

وین 12 سپتامبر 2020

آیدا

در بزرگداشت دکتر آیدا رستمی

آیدا... آیدا... آیدا... آیدا

آیدا برای تو می میرم...

آیدا برای تو می خوانم

تو ... پزشک محرومان آیدا

تو ... طبیب مجروحان آیدا

تو مرهم تو التیام...

بر زخم ... تیرهای جانیان

در دشت ... همیشه خونین ایران

آیدا آیدا... آیدا... آیدا

تو... اوج بلوغ انسان

تو... پرچمدار پیمان پزشکان

تو... ولادت مروارید غلطان

در صدف ... انقلاب ایران

آیدا آیدا... آیدا... آیدا

می... تپد عشقت برای آزادی

در... دل های عاشقان آزادی

چه ... استوار است عزمت

چه ... بی پروا ست رزمت

چه ... بی انتظار و زلال

از عشق به مردم ... ملامال

آیدا آیدا... آیدا... آیدا

تو... ستاره تابان

در... پهنه آسمان بی مرز عشق بر انسان

تو... باران ایثار... در کویر تشنه ایران

آیدا آیدا... آیدا... آیدا

می... تپد عشقت برای آزادی

در... دل های عاشقان آزادی

آیدا آیدا... آیدا... آیدا

وظیفه برای تو ...

ارجح است بر جان

فرزانه زیبا تو بمان... تو بمان

همیشه جاویدان

آیدا آیدا... آیدا... آیدا

چه بردبار و محترم... مادر تو

گام هایش... کنیم گل باران

که با خون دل ... به تنهایی

پرورانیده آیدای قهرمان

آیدا آیدا... آیدا... آیدا

می...تپد عشقت برای آزادی

در ... دل های عاشقان آزادی

آیدا آیدا... آیدا... آیدا

آیدا... برای تو می میرم..

برای تو می خوانم...

نه ... عفو و نه التماس ...

نه مدارا ...

به هر بهانه...

نه اصلاح و بقا...

در... صف زحمتکشان و محرومان

انتقام تو می گیرم

آیدا آیدا... آیدا... آیدا

نه... هرگز... نمی رود از یاد
سلاخانه های... استعماری و بیداد
کوه آتش فشان است... خشم این ملت
فوران می کند با غرش و شدت
آیدا آیدا... آیدا... آیدا

وین 21 دسامبر 2022

دکتر آیدا رستمی، پزشک محرومان و مجروحان، به جرم معالجه
معترضین زخمی در خیزش انقلابی ایران، توسط جانیان رژیم ملا
ربوده، بشدت شکنجه و بطرز فجیعی کشته شد.

دکتر تقی ارانی

چهارده بهمن ... 1318

زندان موقت تهران

در بندهای نمور سه و چهار

مسموم کردند ... دانشمند جوان

دکتر تقی ارانی... را

در پی شناسایی جسد

روان شد مأموری ... در پی مادر

نگاه مضطرب و سراسیمه مادر

به چهره از شکل افتاده... و کبود پسر

با تپش های تند ... و تند تر قلبش

و سپس... با فریادی جانگداز

نه ... این نیست پسر

و طنین مکرری که می پیچید

در غسالخانه... امامزاده عبدالله

نه... این نیست پسر

دکتر تقی ارانی ... دانشمند جوان

تئوریسین مارکسیست ... شیمی دان
نویسنده ... موسس فکری معنوی حزب توده ایران
عضو برجسته پنجاه و سه نفر...
از زندانیان و نخبه گان

متولد تبریز ... 13 شهریور 1281

وکیل مدافع اش... احمد کسروی
زمان... دوران اولدوروم های رضا شاهی
لیک ابصار استعمار...
محکم به گردن شاهی

از فریاد مادر ارانی... تا به کنون
پیچیده در زمان های پی در پی
در زندان ها... و غسل خانه های ایران
فریاد هزاران هزار مادر...

نه این نیست پسرم
دشنه خونین استعمار
مانده در قلب مادران ایرانی... عمیق و جانگداز
و در مدار زمانی... که می شود تکرار
توسط نوکران استعمار

وین 11.08.2022

نام من زن

در این مجموعه، اشعاری که تا سال 2000 در رابطه با زن و کودک سروده شده، ارائه شده اند.

ابتدا اشعار مربوط به زنان

و سپس اشعار و سرود هایی برای کودکان آمده اند.

کیست فریاد رسش

مانده زن در پس در

و نگاهش نمناک

با نفس های حزین

می سراید...

سرود سرو شکسته غمناک

بر سر کوچه تنگ

آنچه باقیست...

از شاهراه فراخ آرزوهای قشنگ

آه جانسوز ستمدیده تاریخ

می شکافد دل هر آجر و سنگ

کودکش در خانه

بار دیوار کشد بر شانه

دو فروغ دیدگانش

افسرده... بی پناه و خسته

و دلش در غرقابه خون ...

بنشسته

چهره اش پریده رنگ

در فضای سرد و ساکت تنهایی

لب بر هر سخنی بسته

و در حیرت این سرنوشت مبهم و تاریک

به ایام نظر تنگ

همچون ترکه نازک

پرتارک هستی روسته

قلب مادر به تپش در خانه

جان کودک ز جدایی به فغان

در فکر رها گشتن از این دور زمان سلانه

و پیوند دو حلقه گمگشته

از زنجیره طولانی آه

بر گنبد تاریک...

و غبار آلوده و دلگیر گذر گاه

جان زن در فریاد... از آن همه رنج

از کتک از تهدید... از ارباب

از ستم وز دشنام

از حرمت بشکسته اوی انسان

خشمگین و معترض

بر خوی تازه طلب و... خوشگذران همسر

لیک دادگاه...

طبق قانون طلاق خلعی

فرزند... مهر... خانه

آنچه که آندو با هم اندوخته اند

آنچه را که با هم ساخته اند

یک جا به شوی او داده

چون متقاضی طلاق... زن بوده

سال هاست زن دارد

پنجه در پنجه کار

کار بی اجرت و مزد

برده مطلق کار

شانه اش... جایگاه دائم بار

حال...بی خانه ... بی فرزند...

بی شغل و درآمد

با دستان تهی... بی حامی

خسته از رنج عمیق پیکار

بر سر کوچه تنگ

برخاکستر روزهای تلخ و سیه بگذشته

بر سال هایی که ر بوده

همه چیز و رمقش از کف

با اندوه و غمی ژرف می نگرد

دست ایام ...

بشسته شبق از موی سرش

و پژمرده... ارغوان شاداب گونه اش

در حسرت بودن

با کودک بی پناه و... بی حامی خود می سوزد

کیست فریاد رسش

کیست فریاد رسش

تهران فروردین 1372

کجا می روی بگو؟

فهمیه جان

با گوشه های لبانت خمیده سوی خاک

و گونه های استخوانی ...

پریده رنگ

چشمان بی فروغ و بی امید

با این ساک کهنه... و کوچک

به دست خسته ات

کجا...

در این جاده خاموش و سرد پاییز زندگی

غریبانه...

پشت به خانه خود

روان گشته ای بگو...

این گونه سرد و ساکت و حیران

پا به راه

تمام قامت تکیده ات

فریادیست کشیده تا اوج آسمان

استخوان کتف هایت

زده بیرون...

از زیر چادر سیاه

نشان از تداوم کار...

و رنج سال های پر شکیب

حال بگوبا دستان تهی

کجا می روی کجا

ای عصیان خاموش...

ای تنها و بی پناه ...

در دشت بیکران زندگی

در این باریکه راه

در این غروب سرد

با این ساک کهنه و کوچک

تنها سرمایه تمام عمر کار

کجا می روی بگو

ای پاک باخته ...

ای زخم بی حرمتی...

رسیده تا مغز استخوان

کجا ... گشته ای براه

این است جواب عصیان تو ...

به همسر گزینی شوی بی وفا

کجایند ... جگر گوشه های تو

کجاست سرمایه تمام عمر کار

حال شد مرد... خانه و فرزندان

همه... ارزانی هوو

وتو تنها ... و غریب در دیار خود

با دستان تهی

در این کوره راه عمر

آه... فهیمه جان ... ای بلا کشیده

اشک نیست ...

در چشمان خسته ات

سخن بگو... کجا می روی

در این جاده باریک ... و پاییز سرد زندگی

فریادی بزن ... حرفی بگو
ای همه هستی باخته ز کف
در سلطه قوانین سیاه و سرمایه

هر چند ... قامت تکیده ات
فریادیست کشیده...

تا اوج آسمان
اگر چه زبان خموش
هر چند غم...

درون دو چشمت
دو مشعل اند ...
که می کشند به آتش...

دل هر انسان
اگر چه بی فروغ
اگر چه نا امید

تهران آبان 1372

صیغه... زمان محدود

عشق هرگز زمان نمی شناسد

از مدت نگو

عشق با عیار طلا آشنا نیست

از مبلغ نگو

نرخ یک دلتنگی

در غرویی سرد و سیاه

بس گران است... یا مفت!

و شراره های سرخ بی قراری در عشق

نرخش چند...

مبلغ حرکت ماشین

در تراش ابزار

یا رنده برقی... در کارگاه چوب بری

در چرخش عقربه های بلند... و کوتاه زمان

معلوم است

اما... لذت یک بوسه

از گونه نرم و... چون گل یک کودک

و تعین مبلغ آن

با گرم ... یا که سیر؟

در ادراک ... و بهره وری

از شور... و عواطف انسانی

در گردش سیال زمان

و ابعاد مکان

طرح قیمت و زمان

زیبا نیست

فاصله افلاکی ست... از آمال والای زنان

طرح مبلغ... با تعین زمان

ابرام به تشویق فحشای زنان

به عرضه تن ... چون کالا است

توهین به زن... چون ابزار

برای شهوت کور مردان

تو چه میدانی... که تا به کی

در هاله نورانی عشق... خواهی ماند

و پیوستن به ابدیت

جزو آمال بزرگ عشق است

فروش تن زن... و رسمیت دادن آن

با پرداخت دلالی ...

به ملایان منفور و حریص

چیزی جز راندن مردان...

به سوی شهوت کور

و کم بها دادن... به همسران و مادران

اشاعه ننگ و فساد و فحشا... در جامعه

ننگ دیگری نیست

پس ... طرح زمان... و مبلغ

ضد انسانی ... پایمال کردن زن

و ترویجش...

جدا کردن تن... از جان هاست

و سوء استفاده از دختران و زنان

در فحشا ست

و مهر تأیید بر آن

سقوطی ناهنجار

از مسند نورانی عشق

و حرمت جان...

به گنداب سیه عرضه تن

چون کالاست...ترویج فحشاست

رسمیت دادن آن...

گشودن درهای هوس...

ایجاد انحراف فکری... در مردان

برای غارت آسان... توسط ملاست

هجوم سرسام آور توهین... به زنان

لغد مال کردن حرمت زن...

ایجاد تشنج در خانواده ها

فحشای استعماری... و نازیباست

آری ... در عشق

مبلغ و زمان بی معناست

و پیوستن به ابدیت

جزو آمال بزرگ عشق است

تهران شهریور 1372

سیاه نامه قانون

ای زنان کار و رنج ...

در ایران

در یورش خونین و پرشتاب ملایان

زیر عنوان قوانین اسلام

جهان همواره ناظر اجحاف ...

به حقوق زنان بوده است

در ایران

کشتار ... ضربات مهلک و تحقیر

قوانین سخت استعماری

و... تبعیض

که جاری...

در شهر و ده...

بر تمام زنان ... و دختران

زنان همگی ... در عذاب شدید

لیک آبدیده... در کشاکش پیکار

گر چه ... سلطهٔ ظلمات ملایان

نمی شناسد زن و مرد

کارش... سراسر ظلم است و...

غارت و بیداد

داغ و درفش و درد ...

از ظلم و ظلمات ممتد ملایان

می شود هر روز سنگین تر

و نیست کس ...

پذیرای کمترین تبعیض

سپری می شود...

عمر زنان

در عذاب و... بی تاب

می شوند هر روز... با کودکانشان

در دادگاه های طلاق ... سلاخی

اشگ و آه زنان... و کودکان

گم می شود ...

بین چرخ دنده های فریب و ریا

نه ... می پرسد کسی

از ظلمی که می رود...

بر زنان و کودکان...

نه دگرگون می شود

سلطه قانون های پلید ضد زنان

گلنار ...

ای سلاله شهادت و ایثار

ای فوران بی تاب خشم سرخ...

و عصیان

ای تنها پناه ...

در روزهای تلخ فرزندان

بر خیز و شعله شو...

ز آتش سینه

بده دست زحمتکش ات را...

به دست تهمینه

سر ساعت هشت ...

همگی... در بهارستان

می‌کنیم با همه جان... یک سره عصیان

ما زنان...

چون مردان ... همه انسانیم

و از مفاد ارتجاعی و تبعیض

درسیاه نامه قانون ملایان ...

سخت بیزاریم

خواهان حقوق برابر انسان

نمی‌رویم یک قدم به عقب...

ایستاده ایم...

تا تغییر قوانین به نفعمان

پایان

تهران شهریور 1375

گیوتین طلاق خلعی

صحبت از عشق نیست

صحبت از ... حرمت و وقار و کرنش نیست

صحبت از پنجه های مردیست...

بر گلوی زنی

که دارد فریادش...

کم کم خاموش می گردد

و زندگی... با تمام حقوق

در شرف محو کامل و نابودی ست

کشتار زنان و دختران...

در قانون اساسی ایران

مجازاست... برای مردان

و... جان بر لب کردن زن ...

تا دم مرگ

برای راندن زن... بسوی تقاضای طلاق

"طلاق خلعی"

راه آسان طلاق ... پیش پای مردان

صحبت از ابدیتی ... در زندگی مشترک

و اجبار... نیست

صحبت از اجرت نادیده...

در پایانیه کار

صحبت از ... اقتصاد زن بعد طلاق

صحبت از داشتن حق برابر...

با همسر...

نه طلاق... با دستان تهی

بعد از سال ها... کار شبانه روز...

در خانه

صحبت از آزادیست

که... یک گوشه آن ...

حقوق انسانی زن...

و محو بردگی ست

صحبت از ...

رشد انسانی و منصفانه هر کودک

صحبت از محو ستم ... بر زنان و دختران

از لوحهٔ عنکبوتی قانون است

قانون طلاق خلعی

توهین و تحقیر زنان...

چون برده

گیوتینی ست... که زن را

از حقوق انسانی خود ... جدا

و در برهوت فقر و بی پناهی...

رها می سازد

و فریادش را علیه تحقیر و ستم ..

در حلقوم خفه

حق انتخاب زن...

توهین... ناسزا... ضرب و مرگ... در خانه

یا طلاق... با دستان تهی

سقوط به ژرفای فقر سیاه

فحشا... مرگ

و جدایی از فرزندان

تهران آذر 1372

دل اکثر مردان هموطن

قصر نیست... با نگهبانان

خانه نیست با در بسته... و قفل و کلید

کاروان سرایی ست

بی در و پیکر

دل اکثر مردان هموطن

سرای عشق نیست...

مهر و صفا نمی داند

هرز و بی مسئولیت

پاک... غرق هوس شده است

می کشد زبانه... شهوت کور

بر سر هر گذر ... برزن و کوی

جایگزین در دلش...

قوانین ضد انسانی

به جای اصول انسانی

باور آزادی های ملا داده... و شهوت...

قوانین سیاه پرتبعیض

کشتار دختران و زنان

سلطه و قدری... در محیط یک خانه

نسبت به همسر و فرزندان

به باد فنا داده است... مرد ایرانی

پایگاه تمناهایی ول است... دلش

و هرز و رها ... آزاد برای شهوت کور

و جلادی مطیع فرامین ملایان

در اجرای قتل همسر و دختر

در دل اکثر مردان هموطن

سوء باورها... خانه کرده

بجای بیداری

بجای مبارزات اجتماعی...

بجای حق خواهی

گسسته پاک خود را...

از مسئولیت های یک انسان

ز یاد برده... ایام جوانی...

و تهیدستی... و آغاز تلاش

در ایجاد کسب و خانه و کار

با همسر...

فنا گشته... شکسته عهد ازل

او باور کرده است... قوانین عصر حجر

چهار زن... و چهل صیغه

سپرده دودمانش... به خرگه باد

و نیست دگر جایی... در افکارش

برای... مبارزات انسانی

خونین جگرم

از وضع سیاه کودکان و زنان هموطنم

چه خاموش است و ظلمانی

فرو مرده نور عشق و صفا

در دل اکثر مردان ایرانی

تهران مهر 1373

نام من زن

برده ی اعصارم و ...

دارم بر روی شانه های خسته ام

مهر تحقیر

هزاره ها گذشته

هنوزم... پای کوه غم

بسته به زنجیر

نام من زن

نام من ... آلوده با زهرابه های تلخ تبعیض

تنم مجروح ... کبود

از ضرب لبریز

جان من مصلوب بر...

دروازه های شهر و ده...

هر گذر

هر دشت و هامون

به فرمان ترازوهای نامیزان قانون

آه...

راه من... همواره بسته

قلب من... از ظلم سیاه قرن ها

اندر هم شکسته

باورم کن...

باورم کن...

گشته ام... از رنج خسته

جسم من همیشه غالب

جان من همواره غایب

کار من در خانه بی مزد

رنج من همواره بی اجر

نام من زن...

جرم من زن بودن ... و زن بودن و زن

نام من زن ...

نام من... آلوده با زهرابه های تلخ تبعیض

تن مجروح من ...

از درد لبریز

من بدهکار و بدهکار و بدهکار مکرر

سال ها ... قبل از ولادت

سهم از سرمایه هم...

در بلندای حیاتم

شد غرامت

در قبال انتخاب همسر و فرزند

خسته ام... از ظلم و بیداد

گشته ام از خشم ... فریاد

در پی حق برابر...

نیستم از مرد کمتر

من چو مرد ... انسانم انسان

کی رسد این ظلم... به پایان

نیستم دیگر... کنیزی ساکت و خوار

بس است

نمی خواهم دگر...

ارباب و سالار

نمی خواهم ... نمی خواهم... نمی خواهم

دگر ارباب و سالار

تهران مهر 1372

رهایی

سرنا... یک بار با شوق

فریاد رهایی مرا شاد نواخت

و دهل ... هفت بار پیایی

شکست ... میدان سکوت

و من در وجد عظیم برگشت

از دوران پر حصار زندگی ام

به حرمت انسانی خود

بر شانه های پر پولک نور

پروازم را...

با خیز هفت ضربه دهل

تا به اوج آسمان

در یک بعد از ظهر آفتابی بهار

رأس ساعت سه...

با مردم خوب میدان

جشن گرفتیم

عمران... در گوشه میدان خندید

و باز گشتم را به میان جمع... مبارک گفت

و از چهار چرخ میوه بری

از مردم... با پرتقال هایش... پذیرا شد

و زری... به شکرانه بر گشتم

اسفند بر آتش پاشید

و پری... بیوه پاسبان علی

با خنده... به همه نقل پراند

و رجب... کفه ترازوها را...

رویهم نهاد... و از چار چرخ دستی

همه را... بر سیب های سرخ و سفیدش

مهمان کرد

دوستان روفتگرم

همه حاضر بودند

با نگاه گرم...

و با لبخندهای مهربان

باز گشتم را... به دایره خسته خود

تهنیت می گفتند

و زمین میدان زندگیم

پاک شد... از سلطه و زور

جشن آزادی من... از حلقه زرد

اتوبوس... پر بود از مردم خوب وطنم

و من رها گشته ...

از دوران حصار های غمزد... تنهایی

باز بر می گشتم...

به میان مردم خوب وطنم

صحبت از آزادی من بود ...

و کار و پیکار

صحبت از پیوستن من

به موجی...

از اقیانوس عظیم مردمان وطنم

14 . 2 . 1372

هوو

انگشتانش ...

در جعد سپید گیسوانش بود

که گفت...

خیلی کوچک بودم

که مادر بسیار جوانم...

سر زارفت ...

و من شدم بی حامی...

در خانه بزرگ ما ...

همه مشغول کار خود بودند

درد کسی نبود ... بی مادریم

و نه... بیاد کسی ...

توجه... حمایت و پرستاریم

مدام می گریستم در زمان بیداری...

در فراق مادر...

پس از آن...

گهگاه...

در کنار نامادریم ... در جمع زنان

صحبت از هوو می شد

که زنان همگی... با نفرت

از او می گفتند

هیولایی... که زندگی را

رنگ سیاهی می داد

و جان لطیف کودکان را

با نفرت ... می آلود

هیولایی ... که خوشبختی را می برد

دزدی می کرد...

پدر را می برد

با پدر... مهر و عاطفه

از خانه محو ... و جنگ خانگی

نفرت و غم می آمد

بدبختی و بی حرمتی...

و هزاران خفت و ... درد بی دوا می آمد

در نگاهش کم کم... موج می زد غم

ادامه داد ...

در دل تنهای کودکی ام

از خود می پرسیدم

این هوو کیست ...

این دیو بد خواه و زشت و پلید

که پدر را می دزدد ... چه کسی ست

چرا زنان ... برای راندنش...

نمی جنگند

چرا کودکان ... با او نمی جنگند

چرا می گذارند ... که پدر را ببرد

اشگ ...

از چشمانش... به گونه ها غلطید

و با نگاهش ... به ژرفای گذشته

باز ادامه داد...

گذشت ایام تلخ و غم انگیز...

در بی مادریم

در آغاز نو جوانی ... آن کلاغ زشت

بر دیوار خانه ما نیز... نشست

از رنج ورودش... همه عاصی گشتیم

غم نا مادری ام ...

در گم کردن همسر

و اشک و آهش... شب و روز

فضای خانه را... تیره کرد

بیچار پدرم ... در دنیای دوگانه

گم شد ... و ندانست

که چگونه این بلا...

آمد به سرش

دست پر مهر پدر...

رفت کم کم ... از سر ما

عاطفه در جان پدر

چون غباری محو شد

رفت حرمت و عزت او

و شد مایه ریشخند دگران ...

و خفت ما

هووی نا مادری ام

چون قوز کریه ...

بر کول خانه... و فضای غمزده اش

تا مرگ پدر... سنگین بود

ایام گذشت...

نوجوانی غم انگیزم

درکم پدری... نیز گذشت

پس از... سالیان دراز

از مرگ پدر

و پس از آن... مرگ هوو

هنوز...

زخم های چرکین

از دشنه های زهر آگین هوو

از خدعه و نیرنگ هوو

و حيله های او... در جلب پدرم

در خاطره ها... باقی ست

هنوز بی چاره نامادری ام

بین صفحات کهنه گذشت ها

با رنج...

به ایام تلخ جوانی... می نگرد

تهران آذر 1374

قاضی شریف

برای اکرم پوررنگ

ای بانو...ای قاضی شریف

ای در ادراک عمیق ...

ز جان زنان و مظلومان

تو سپرده ای... راه های بس ممتد

در اضطراب و التهاب

در ستاندن حقوق پایمال گشته محرومان

تو جدا گشته ای ز خود

و همواره ... در هاله های اندیشه

ز چه راهی ... می توان زدود

رگه های بی عدالتی ... از درخت و از ریشه

ای جانت مملو از رازهای درد مندانه

و وجود آرامت آشنا با صبر

رنگ توست ... رنگ صفا

و چه دوری تو... ز حيله ...

و فریب وریا

در مقابل زور و ظلم تحجر

ایستاده ای چون کوه

تویی... حامی حق و عدالت و حر

و شعور و... وجدانت

بیدار... و در پیوند عمیق

با هر باوری ... که می نماید انسانیت

نگاه هوشیار تو ... آشنا

با افق های نرفته دور

با خم و پیچ جاده های بلند

با گره های ناگشوده کور

تو سدی استوار

در مقابل ... هر حيله و زور

تو پلی...

از فغان و فریاد و تباهی

به رهایی ... به نور گرم امید

تو جرعه مهر

میان دو دست مادر و کودک

تو گلی زیبا ...

و جدا از هر خار و خسی

تو امید دردمندان

تو فریاد رسی

در دره های درد و سیاهی

تو نوری...

نور حیات بخش... نور رهایی

چه خوب دیدم غم به چشمانت

زمانی که رسا نبود کتاب قانونت

در حمایت از بخش عظیم انسانی

در گرفتن دست خسته... و لرزانی

این تویی ... نور تابنده

حامی ستم دیدگان ... قرص و کوبنده

دفاع تو... اوج زیبایی ست

تو خود موجی ... موج عظیم و توفنده

ایستاده در برابر ظلمت... و پلیدی ها

استواری... محکم... و پاینده

بلند زی ای الهه رحمت

بلند...

در اهتزاز باد همواره... پرچم دادگستر عدلت

وشاد باد... همیشه

قلب پر مهرت

تهران اردیبهشت 1372

خالا

به زبان آذری

خالا... یاران توختاماز

ایل لر گلر... ایل لر گچر

یاران توختاماز

خالا... یاران توختاماز

ساری سشلی فرح... ساری سشلی گیز

گدیپ چایدان سوگتیرن

کولگه تکین ساکیت گدن... ساکیت گلن

دمز هشنه سوز

سحر دن آخشاما... توخور فرشیننی

هردم چکیر باشا... گول لی شالینی

سرین سو الینده... ایسی گون لرده

بقازدا غم غصه... اوزی بیر برده

فرش اوسته گوللری بارماخ گانیدی

اوزونین یوان سو... گوزلر یاشیدی

در بندی سوسپپ لر... گذیری گلین
 فرحین فرشین... کولگه ده سرین
 قیرمیزی داراقی... ساشلارا تاخیر
 گوزلدی گوزلدی ... آینه باخیر
 باغچانی دولدوروپ ... گل صاباحینان
 آپاریر بیر سینه.... آرزى لارینان
 گذیردی ار اوینه... گوره آق گون نر
 بیلمیردی سایاجاخ... طی گره گون نر
 ایاقی زنجیرد... فرشین دارینا
 نه قاباقا یریر ... نه دالیسینا
 آهی نان بویوردور... اوچ خیردا اوقلان
 گورمسین آق گونلر... قیز اوتا سالان
 اوزون دور ... اوزون دور... قره گجه لر
 قاریاقپ دیم ملر... جوجه سرچه لر
 سویوخ دور تورپاقین ... سویوخ دور تورپاخ
 سنین غمین اولوپ... اورک لر اوخ
 یارپاخ یوخ آقلیه... گول یوخ آقلیه

نقدر سینه د... او غم ساخلیه

جوان دیر گوجا دیر ایران آروادی

قدرینی کیم بیلر...قلبی دار دادی

یاران توختاماز

ایل لر گلر...ایل لر گچر

یاران توختاماز

خاللا... یاران توختاماز

روستای زرنه آذربایجان آذر 1373

فرح زن جوان قالی باف، از روستای زرنه آذربایجان بود. از شش سالگی قالی می بافت. در سی سالگی در حالی که در انتظار چهارمین فرزندش بود در پای دار قالی جان سپرد. مادرش را خاله می خواندم.

خاله

ترجمه خالا

خاله... زخمت خوب نخواهد شد

سالیانی خواهند آمد...

سالیانی سپری خواهند شد

ولی زخمت ... خوب نخواهد شد

خاله ...

زخمت خوب نخواهد شد

فرح ... با گیسوان طلایی...

دختری با گیسوان طلایی

به چشمه می رود... و آب می آورد

مثل سایه ... آرام می رود و

آرام می آید

و حرفی نمی زند

از صبح تا شب ... فرش می بافت

و گهگاه... شال گلدارش را

به سر می کشد

در روزهای گرم ...

آب خنک در دست دارد

در گلایش ... غم و غصه دارد

و خودش یک برده است

گل های فرشش ...

از خون انگشتانش

رنگ گرفته

و آبی که او با آن...

صورتش را می شوید

از اشک چشمانش

کوچه را آب پاشیده اند

عروسی اوست

فرش فرح را... در سایه پهن کنید

به گیسوانش...

شانه قرمز زده...

زیباست او ... زیباست او...

به آئینه نگاه می کند

گل صباح ...

باغچه را... پر کرده

او با خود...

یک سینه آرزو می برد

او به خانه شوهر می رفت

تا خوشبخت شود

نمی دانست که روزهای

سیاهی را خواهد شمرد

او... پایش در زنجیره

بسته به دار قالی
نه راهی به جلو دارد... نه به عقب

با آه...

سه پسر کوچک را بزرگ کرده
روز خوش نبیند
آنکه دختر را به آتش رنج ها سپرد

شب های سیاه... چه طولانی اند
برف باریده...
جوجه گنجشک ها... ساکت اند

خاک گورت چه سرد است
غم تو...

چون تیری در قلب هاست
برگ نیست... که گریه کند...
گل نیست... که گریه کند
چقد او... در سینه اش
غم را نگه دارد

زنان ایران... چه جوان... چه پیر
کسی... قدرشان را نمی داند
قلبشان بردار است

خاله... زخمت خوب نخواهد شد

سالیانی خواهند آمد...

سالیانی سپری خواهند شد

ولی زخمت ... خوب نخواهد شد

خاله ...

زخمت خوب نخواهد شد

روستای زرنه آذربایجان آذر 1373

فرح زن جوان قالی باف، از روستای زرنه آذربایجان بود. از شش سالگی قالی می بافت. در سی سالگی در حالی که در انتظار چهارمین فرزندش بود در پای دار قالی جان سپرد.

مادرش را خاله می خواندم.

راز سینه ریزها

سینه ریزها ... می درخشیدند

در پشت ویتترین دکان های طلا

و زنان... با نگاهی حسرت بار

دربرق و جلاهای طلا

در رویاهایشان... از سوی شوهرانشان

یک یک آن ها را

بر گردن خود می آویختند

و در انعکاس شیشه ای یک لبخند

در دنیای خیال...

با غرور ... به همه می گفتند

او... تازه خریده این را برای من

چه بود راز سینه ریزهای طلا

و زیور آلات و طلاهای زنان

مزین با نگین های الوان گوهر

که با ... درخشش مدام

خیره می کردند ... نگاه حسرت آلود زنان

چه کسی می دانست

بهتر از آقای جواهریان

که هرروز ... از پشت شیشه پاک ویتترین

می رفت همراه ... به رویاهای زنان

و آشنا بود ... با اسرار در بسته صندوقچه ها

او هر صبح... با هوس سود کلان

با دقت ... برق می انداخت

آئینه های ریز و درشت دکان... با آب دهان

و هرگز با نوسانات پر آشوب طلا...

در بازار جهان

بر سردر دکانش ... نمی آویخت پارچه ای

که بر آن نوشته باشند...

به علت تغییر شغل... حراج

چون او... آشنا بود با راز سینه ریزهای طلا

نه کسی می گفت و نه کسی می پرسید ...

که چیست این راز بزرگ

و چسان شکل گرفته... در طول زمان

و چون ... قانونی بی چون و چرا
سینه ریزها بودند همواره ... مقبول همگان

این راز چه هست
این راز بزرگ پنهان
راز اسارت زنان ... بوده و هست
راز تهی دستی امروزی ایشان
و زندگیه بی افق فرداها

زنان ... اگر چون مردان
دستشان پر بود... از نقدینه حال و امروز
و روشن بود آینده دور و نزدیک
در پیری و جدایی ... و دوری از کاشانه و بیماری ها
آیا باز با حسرت خیره بر برق طلا می ماندند؟
و می آویختند ...
اسکناس ها را در شکل طلا بر گردن؟

یا که بودند سینه ریزها ...
نشان عشق ارباب بی چون و چرای خانه

نه...هرگز

تبعیض... به حق انسانی زن...

طی اعصار و قرون

و سلطه مرد

در حصار تنگ و... تنگ تر هر خانه

و زنان ... با دستان تهی در امروز

و در وحشت از آینده...

ارزشی... بس غیر حقیقی

به سینه ریزهای طلا بخشیده

که آقای جواهریان

با تداوم تاریخی آن ... آشنایی دارد

و در هیچ نوسانی از نرخ طلا

هراسیش در دل نیست...

چون خوب می داند

راز بردگی زنان و...

ارزش سینه ریزهای طلا

تهران مرداد 1372

ناظر مرگم بودم

با زوزه سگی آغاز شد

غروب بود

ساعت هفت ضربه نواخت

در یا دواره ای از سقوط بهمن

من ناظر مرگم بودم

طبل و سنج... بشدت کوبان

همه... گرداگرد پخش تصویر و صدا جمع شدند

سنگ های درشت... و لجن سیاه

از قبل آماده

آن ها جان مرا وارونه

در فضای متعفن و دروغ

از پا آویختند

و پرتاب سنگ ها و لجن

بسویم... شروع شد

گلوله ای از کاغذ... بسته بود دهانم را

و دستی سخت می فشرد گلویم را

صدایی نداشت فریادم ...

ارتعاشی ... جاری بود در تمام تنم

انداخت تیغی... شیاری دردناک

بر چهره ام

و من ... صدای شکستن

بلور باورم را

چه بلند... شنیدم

زهر سرسام صدا

در سیاهه ناهنجار دروغ... بهم می آمیخت

و من معلق در آن غوطه می خوردم

و ریشه این همه عداوت را... می جستم

سال های سال...

معلق... در مرگ و زندگی

با دستی بر گلویم... در فشار دائم

و لاشخور هایی از جنس نر ...یا ماده

یک یک در روزهای معین

قلب آتشین ام را می جویدند

درد بغض... در گلویم ابدی شده بود

از چشمانم خون می بارید

و گلوله کاغذی... راه فریادم را می بست

و گفتاری با پیروی از کرکسان جگر خوار

مدام... بر سر و جانم می کوفت

در عذاب می نالیدم

و راه رهایی نبود

یازده سال در زنجیر بودم

و شاهد جیغ شاد کلاغان

گردا گردهم لجن زار بزرگی جوشان

تهران تیر 1372

دره رنج ها

در سرایش تاریک و هولناک دره رنج ها

هجوم بی محابای اشباح متورم و سیاه

با سرهایی ... از مکعب های لِهیده

با فترهای متحرک...

و شاخک های لرزان

و بازوانی ... دراز و حریص از هر سو

با ضربه های مداوم

بر بدن خسته ام

و ریزش مرگ بار زهر عداوت

بر اعماق خونین شیار خراش ها

بر پاهای سنگین ...

سنگین و متورم ام

و گودالی عمیق ... در فشار هر قدم ام

در سینه سرد و شل خاک

و باز شدن گوری

تا جهنم سوزان عمق زمین
و این تن و جان درد مند من...در تلاش رهایی
و دامنم ...

در کشش سخت چنگ هایی
از پشت سرم
و راه های روبرو...همگی بسته
من...در تنهایی

من در ظلمت
در هیاهوی یک طوفان
در اضطراب یافتن یک کورسو

و صدایی ترسناک... و سنگین
از خش خش قدم هایی
بروی برگ های خشکیده

و فش فش نفس هایی خیس...
و وهم انگیز... در پس گردنم

انفجارهایی مهیب در دورها
صدای سوت گونه... و ممتد یک سرنا

و همهمه وحشیانه طبل ها

و بعد...

حجم عظیم سکوت سیاه

که ناگهان...

مملو از سوراخ هایی ... از زوزه گله گرگ ها

و هر بار با وحشت برای یافتن یک حائل

با هراس...

احساس چنندش آور لیزابه بزاق گرگی

بر پوست خشک و کشیده دستم

و یورش بوی تعفن شدید

از لاشه هایی با کاسه های سر

که تهی از مغز

و چرخش سرسام آور خفاشان

در گردا گردم

در فرو رفتنم در مرداب متعفن

و بالا آمدن لجن مرداب

و گم شدنم ... در تاریکی

با وحشت...

در تنهایی...

و جیغ یک کلاغ

و صدای خنده هایی زیر نازکی... بی شادی

مثل صدای دنده زنگ زده یک ماشین

و صدای خرد شدن دنده هایم...

در زیر... یک سنگ سیاه

تهران فروردین 1371

نه چلچراغ

نه یک شاهراه فراخ وگسترده

بلکه یک کوچه

نه یک قصر مجلل...

با ستون های بلند مرمرین

بلکه یک کلبه

نه یک جمع بزرگ و بزم شورانگیز

فقط نگاهی عمیق و مهربان ... و سلامی گرم

نه یک دریا ... یا که رودی عظیم و پر جوشش

و ... نه یک چشمه

بلکه یک جرعه

از دستی مهربان و انساندوست

نه طلوع خورشید تابناک اقبال

نه چلچراغ

نه تجمل ... نه طلا و زمرد

و فروغ چشمگیر برلیان یک انگشتر

فقط یک لحظه

با دلی مهربان ... صادق ... و بی فریب

نه جلگه های سرسبز و زنگاری...

یا که جنگل و بیشه

نه باغ های مصفای پر ز یاس... لاله و زنبق

و گلایل... بردامنه سبز چمنزارها و صحرا ها

بلکه علفی سبز و ساده... در ساقه

در نوازش انگشتان ظریف یک کودک

کودکی...

رها از رنج های تلاتم و توفان

کودکی به دور از...

همهمه های خود پرستانه دوران

تهران اردیبهشت 1373

کنار من نایست

دور شو ... عزیز من

نایست... در کنار من

من هدف سنگ های فرصت طلبان

نایست در کنار من

مبادا که سنگی اصابت...

به جان تو کند

این ... از بن فاسدان فرصت جو

این ... حاسدان بی چشم و رو

حال به خیال خود...

زمان را مناسب

برای انتقام از ... دگرانديشي

یافته اند

که در زمان اختناق و...

شعار روسری ... یا توسری

قادرند... فساد خود را پنهان سازند
و انتقام خود را گرفته... و شاد شوند

آن ها... با سنگ هایشان
مرا نشانه رفته اند
و همگی... چه بیقرار پرتاب
و موزیانه ... جنگ
به تریبون تصویر و صدا...
انداخته اند

مطمئن باش ...
این شب تیره... نیز می گذرد
و طلوع آفتاب دوباره
بی شک ... گویای حقایق روشن
و رسوایی این فاسدان از بن و ریشه
و رذالت این فرصت طلبان
خواهد شد

تهران فروردین 1372

ناجی او

نهال ظریف و کوچک و سر سبز

دلیل راستین مقاومت

به زیر آوار این همه ...

سیاهی و غم و درد

همدم شب ها... و روزهای او

در فرود ضربات جانفرسا

چه تواناست... دست کوچک تو...

در نجات او

وجودت چه قادر ... در قالبی ظریف

هوشیاری و درایت ات ...

براستی موجب شگفتی و حیرت

چه زیباست روئیدن ات...

چو رویش سبزه ها... درنوروز

حضورت از طلوع تا به غروب...

براستی تویی... ناجی او

نه بی تفاوتی... به آنچه که رفته

نه بی تفاوت ...

به آنچه که هست و می آید

نه تسلیم... در هجوم خشونت باید ها

و نه... در گیر اضطراب فرداها

نگاهت... به حال و زندگی

زالال و بس روشن

چه نزدیک ... و چه دور

با انوار تابناک...

چون نگاه ... از میان بلور

به دور از انحطاط ... و تحجر کور

با دست ظریف و کوچک ات...

همیشه در دست اش

گذشته اید... با هم

از میان هیمة های آتش و دود

گسسته اید زنجیرهای سیاه

و رها گشته اید ... از سلطه پلیدی و زور

چه گذشت بر تو ...

در نظاره شلاق موج های بلند

و چه وحشتناک بود... برای تو و او

مسیر رسیدن تان ... به ساحل دور

حال ... آرام است... مأمن تان

و آغاز می شود آرامش... کار و خود سازی

ای ناجی و... ای امید و دلبد اش

بنواز... آهنگ شروع و خیزش تان

شما راهیانی...

به سوی نور و امید و فردا ها

با عزم خوشبختی تمام انسان ها

تهران خرداد 1372

رز سفید

آن روز...

در هلهله جمع بزرگ کودکان

با یک شاخه رز سفید ...

همراه با لبخند

دویدی... به سوی من

و آرام گفתי...

هدیه ایست برای تو...

و با نگاهی ... پر از مهر

در صورت مهتابی خود

با شادی...

به نیم دایره... منتظر بازوانم

پرواز کردی

تو خوب می دانستی ...

که تو و من

اسرارمان همیشه...

در یک صندوق ... پنهان بوده

و تو... می شنیدی فریاد های مرا

در پشت دیوار زندان ها

و تو می دیدی ...

اضطرابم را

از روند شکنجه و اعدام

و تو... بودی امید فردا ها

و تسلی یه... شب های لبالب از

هجوم و درد و ... نگرانی ها

بالش زیر سرت...

سر شار از ...

خواب های پر شکوه فرداها ...

و روزها...

با پرشی بلند...

از فراز دره ها... و کوه های زمان

در ادامه مسیر رویاها

این زمین...

چه بی تکرار می زاید

فرزندانش را...

افسوس ... گام های تغییر...

در این خاک...

بس پرتائی ست

و قهر و خشونت... با سبعت

همچنان جاری

در گستره ویران زندگی

در جای جای میهن ما

تهران تیر 1374

کودک کار

کودک کار...کودک کار

کودک رنجهای نابکار

کودک آرزوهای ممنوع

کودک امید های پر سراب

کودک دشتهای تب دار

لبهای خشک و بسته

چشمهای باز

وافق دور و خاکستری... چوبه های دار

کودک حیرت و ماتم

کودک خوشه های حسرت... خوشه های درد

خوشه های غم

کودک دسته های سرد

کودک تجاوز و تحقیر

و زیر آوار رنج... و خط سیاه فقر

آه...

کودک فروشی

دست و پا و چشم

کلیه و کبد...

قلب و قلب و قلب

فریاد ... و هزاران آه

کودکان جهان فرودست

همهمه کودکانه شما

پشت دیوهای بلند و بسته

بدون در... بدون در

تهران دی 1376

* بکار گیری کلمه ترکیبی کودک کار برای اولین بار.

همه جان بال

او برده تازه از بند رسته است

نگاه کن...

هنوز جای زخم زنجیر

بر میج دستش باقی ست

او... تازه از بند رسته

بی قفل و بی حصار

بی سلطه زور ... آزاد و رها

از بیداد تحجر

از توهین و فشار

از ضرب و شتم و ناسزا

آزاد و رها

سالیان سال... از درون ظلمات

و از درز پنجره

ناظر بیرون بوده

در حسرت ارتباط ... با مردم خوب وطنش

در حسرت آزادی

در اعماق گور نمود ... و خانه تاریک

در تنهایی خود می مرده

و در هوای یافتن رهی... به آزادی

حتا ذرات تن اش

در لرزش و ناله بوده و... در فریاد

او برده تازه از بند رسته است

و معنای عمیق آزادی را... با همه تن

و با تمام جان ... می فهمد

و موجودیتش ...

از شادی این آزادی... بس لبریز

عطر گل یاس پیچ... پراکنده

در تک تک کوچه های باریک و بلند

در میدان ها... و خیابان های وسیع

در زیر... آبی آسمان صاف

او اینک ... بی بند و حصار

در چرخش عطر آگین نسیم

سر مست...

همه جان بال... و در پرواز است

قلب اش... سبک و شاد و رهاست

و لذت آزادی را ...

در هر قدم اش می فهمد

اینک... او

در ارتباط با خورشید

بی چتر سیاه... و سایه

می کشد نرم... سر انگشتانش را

بر حریر طلایی انوارش

او آزاد است...

و در وجد... با یک تکان سر

با یک سلام... و با یک لبخند

از مردم گرم وطن اش

خانه اش مأمن کار

خانه اش مأمن یک رنگی و عشق

خانه اش مأمن لبخند... و شکوفایی یک تازه نهال

تهران خرداد 1372

میدان زنان سلحشور

مهری مهین ... سیمین و فرخنده

ای زنان رنج و کار و ظنم

قلب من...

سنگ صبور غمها تان

گلیم ... همیشه زخمی بغض

از شنیدن رنج ها ... و دیدن اشکها تان

نیست بر قصه غصه هایتان پایان

در بستر سنگلاخی سیلاب زندگی... دیدم

که چگونه آبدیده شدید

و... ناب شدید

هرگز به تحقیر و خفت و توهین

نه خو کردید و

نه از رنج تبعیض رفته ... بر شما

بر فنا شدید

گر چه آه مدام ...

بس سنگین کرد ... قفس سینه

لیک نه پذیرفت... جان تان هرگز

تحمل خفت ... چون بردگان دیرینه

زمان سپری شد ... ولی

آسمان نشنید ...

فریاد خشم خروشان جمعی ما

تنها تنها...

در سلاخ خانه های دادگاه های طلاق

همگی با فرزندان امان ذبح شدیم

و آه ها و اشک هامان

در چرخ پریاهوی زندگی ... گم شد

و نه پرسید... کسی

از ظلم رفته ... بر تمام هستی ما

و نشد... دگر گون هرگز

این ظلم سیاه تحمیلی... بر تمامی ما

گلنار

ای سلاله شهامت وایثار

ای تبلور عصیان خالص و عریان

و تنها پناه روزگاران تلخ فرزندان

بر خیز و شعله شو... ز آتش سینه

بده دست زحمتکش ات را... به تهمینه

همه با هم ... رأس ساعت هشت

در میدان زنان سلحشور

علیه تبعیض مکتوب... در قانون

با هم ... همگی فریاد شویم

که ما نیز... چو مردان... انسانیم

و از ظالمانه ترین قوانین تبعیض

درسیاه نامه قوانین ملایی

سخت بیزاریم

و یک بار ... برای ابد

ما برای حقوق برابر

باید ... که به پا شویم.... بجنگیم

و جان دهيم

تا اھراز تمام حق خود

نه نشينيم ز پا ... تا كه پيروز شويم

تهران شهريور 1372

سرودهایی برای کودکان

کودک ایرانی

سرود برای کودکان

گشا پر بار دیگر ... سوی قله ... کودک ایرانی
به پا کن شور و غوغا... در فضای قلب هر ایرانی
مشو غمگین ... مشو زار ... از مصائب نوگل ایرانی
تو سنگر ساز تازه... در ستیز خواری و نادانی

چراغ علم و دانش در کف تو ... امید سامانی
مشو تحقیر خصمان نوگل من ... در شب ظلمانی
به پا خیز و به پا خیز... بار دیگر کودک ایرانی
تو نیستی کمتر از همسالان خود... در جهان انسانی

تو درگهواره فر کهن ... ای کودک ایرانی
سر آمد مظهر علم و هنر شو ... کودک ایرانی
گشا تو بار دیگر... بند دیگر ... از دست انسانی
گشا پر بار دیگر سوی قله ... کودک ایرانی

مشو غافل ز دردها و ... درمان انسانی

بیافشان نور تازه ... سوی فکر و فردای انسانی

سرافراز آفرین فخری نوین ... ای کودک ایرانی

به پا خیز با شهامت بار دیگر ... کودک ایرانی

تهران دیماه 1370

معلم یار دیرینم

سرود برای کودکان

معلم یار دیرینم

عزیز و جان شیرینم

چه عشقی بیکران دارد

چه لطفی در نهان دارد

زالال و مهربان باشد

جهانی از صفا باشد

اگر او طفل دیروز است

کمال علم امروز است

به جنگ دائم با... جاهلیت

به دستش مشعل... انسانیت

صبور و مهربان باشد

جهانی از صفا باشد

تهران فروردین 1371

بهار

سرود برای کودکان

بهار بهار بهاره

بیاین دوستان دوباره

جشن گل ها ... جشن سرور و شادی

درختها سبز... در آواز ... هر چه ساره

شاخه ها... در شکوفه تا نهایت

جوانه ها... سرسبز و با طراوت

فواره ها... در رقص و شادمانی

جوجه کفتر... پر کشید با شهامت

کلاغ توقار و قاره

دستامونو بهم بدیم... دوباره

بدویم و بچرخیم توی صحرا

نشون کنیم لونه هرچی ساره

سبزه کنار کوه رو

گوش کن صدای جوی رو

بره دوید ... با بع بع مادرش

دهقان نشونده بر خاک...

سهم امسال جو رو

تهران اردیبهشت 1372

برف زیبا

سرود کودکان

به به چه برف خوبی... در شادی ما

می رقصد پولک برف... بر خانه ما

برف سنگین و زیبا ... سفید سفید

می نشینه همه جا... که می شود دید

گل گل برف همه جا... در روز برفی

می بارد هم اندازه ... ندارد حرفی

اگر کفش و گرما را داشتیم ... نیز یکسان

چه خوب و زیبا می شد... زندگی انسان

پارو نکن برفا رو... بزار بمونه

سفیدی در قلب ما... میشه نشون

تهران دیماه 1371

قلب آرش

سرود برای کودکان

همه به پا ... همه به پیش

ای فرزندان

مبادا که افتد بر زمین لحظه ای

پرچم علم ایران

تپنده باد... درون سینه هایتان

قلب آرش

به افراشته ...

پرچم علم تان بر فراز عرش

به پا به خیز... ای فرزند این سرزمین

مده ... ره به دل ذره ای

حسادت و کین

میانداز خار ... در راه دارنده مشعلی

میازار جان جلو دار

و جوینده مشعلی

هزاران هزار ... مشعل تازه افروخته

به از دشت ظلمانی و سوخته

به انسان بیاندیش...

به اوج و عروج

به دانش ...

رهای ز ظلمت...

و راه خروج

تهران بهمن 1371

معلم من

سرود برای کودکان

معلم من شاد است و پیروز

شد شب تارم روشن چو نوروز

مشعل دانش... داده به دستم

زنجیر ظلمت... رسته ز دستم

ستاره باران کرده او... حیات من را

گل و شکوفه داده او... بهار من را

پاینده باشی... امید جانم

همیشه خندان... روح و روانم

لطف کلامت... مثال باران

کویر خارم... کرده شکوفان

تو جاودانی... تو جاودانی

درون قلبم... همیشه مانی

تهران اردیبهشت 1372

سرودهای عاشقانه

سرودهای عاشقانه

باز ... سرودهای عاشقانه خواهم خواند

و از غم جانکاهم...

برای ایجاد پلی...

به سوی پیروزی...

بهره خواهم برد

باز... با ملودیهای تند خاطره ها

در حریر ارغوانی ...

با چرخش های تند پیوسته

رقص کنان...

توان گمشده ام را...

باز خواهم یافت

باز... بر بال های سرخ شور و خیال

به آبی های تابناک آسمان امید...

ره خواهم برد

باز ... در صدف پر کار دستانم

مروارید های درشت ...

و پر تالوئی...عشق

و امید و پیروزی

خواهم سفت

باز ... زیر آبخار پر شکوه عشق...

با تلاش و مبارزه...

داغ... و زخم هایم را

التیام... خواهم بخشید

باز... در تکاپوی پالایش گوهر ذات

اصوات دور و نزدیک عزیزان را

با آرامی ... مرور خواهم کرد

باز در پی گم شده من...

زمان و مکان را

زیر و رو خواهم کرد

باز ... با نوای آتشین عشق

در فضای سبز کار...خواهم روست

باز... رگ و ریشه های خشم و غم هایم را

به پایه های آرزوهای بزرگ...

پیوند خواهم زد

و از اعماق اشان ...

راه رهایی...

از این اسارت ممتد را...

خواهم یافت

خرداد 1372

درین دره لر

به ترکی آذری

درین دره لر... چاقیریر منی

غم لر غصه لر... داقیدیر منی

قره دره لر... آچیپ لار گوجاخ

گینه د گرک... قره دن اوچ ماخ

قرانیخ باسیپ... درین دره نی

گوزبان گولی... سس لییرمنی

چیقیریر قارقا... چیقیریر قارقا

گاپینی باقلا... اورک دن آقلا

یاقیش باشلاماز ... نودان آقلاماز

آینا هشوده ... سوزون ساخلاماز

یاشیل دونومی... اوزون کس می شدیم

گوی هرای یمی... ایپدن آسمیش دیم

یاشیل لاریمی... دره لر آلدی

قلبیمی گینه...قریه سالدی

درین دری یه...قرانیخ باشدی

اورکیم گینه...غمه گاپ آشدی

گورچین گزیر...گورچین گزیر

سول الدن جانیم سرین یل اسیر

آینیه باخ ما...آینیه باخ ما

دره نی اوتور...گوز یاشین آخ ما

آینیه باخان...اوزون چوخ گورر

اوزونن گچن...تزارخ گورر

صبرین چوخ اوسون...قرانیخ گچر

ایشیخ لیخ گلیپ...محکمی سچر

تهران 1372.3.31

دره های عمیق

ترجمه درین دره لر

دره های عمیق... باز دوباره

مرا صدا می زنند

باز دوباره... غم ها و غصه ها...

دارند مرا نابود می کنند

دره های عمیق... آغوش گشوده اند

باز باید... از سیاهی ها گریخت

سیاهی ... دره عمیق را احاطه کرده

گل گاوزبان... باز مرا می خواند

کلاغ جیغ می کشد ... کلاغ جیغ می کشد

در را ببند ... و از ته دل گریه کن

باران شروع نمی کند ...

ناودان گریه نمی کند

آئینه هیچوقت ... حرفش را نگه نمی دارد

پیراهن سبزم را ... بلند بریده بودم

فریاد آبی ام را ...

از طناب آویخته بودم

سبز هایم را ...

دره ها از من گرفتند

قلبم را دوباره... به اعماق سیاهی انداختند

تاریکی ... دره های عمیق را پر کرده

قلبم دوباره ... در را به روی غم باز کرده

کبوتر چاهی گشت می زند... می چرخد

باد خنکی... از طرف چپ می وزد

به آئینه نگاه نکن... به آئینه نگاه نکن

ول کن دره را ... اشک نریز

آنکه زیاد ... به آئینه نگاه کند

خودش را زیاد می بیند

آنکه... از خودش بگذرد

زود تر سبز می شود

صبرت زیاد باشد... سیاهی خواهد رفت

روشنایی خواهد آمد... و محکم را

انتخاب خواهد کرد

آرزوهایم

در آئینه دیدم... آرزوهایم را
که چه سان ... بال می گشودند
و مرا...

می کشیدند بسوی بالا
و فوران می کرد... در من
جوشش تند و حریصانه کار
و نمی دیدم... در آئینه دیگر
زنجیر و سلطه زور
و در آئینه نبود... اثری از وحشت
و راحت بودم من...

گرد گیری کردم ... آئینه را
گرد گیری کردم ... آرزوهایم را
از غبار سال های سیه رفته زدست
و چه شاد شدم ... وقتی دیدم
رنگ آرزوهایم ... همگی بر جا بود
با شکوه و والا

با همه زیبایی
و در دورهای دور

در آئینه می دیدم
که کاروان تیره غمها ...
پشت به من
آرام می گذشت و می رفت
و روبرویم خورشیدی... درخشان
که می خواند مرا

تهران تیر 1372

آب سبز

من بارها... آب سبز را

در نوری که می رفت تا ته حوض

با چشمان وحشت زده باز ... دیدم

و در حال خفگی خوردم

آن قدر کوچک بودم

که گودی حوض... در تنهایی

به اعماق و همناک دریا می ماند

احاطه در سبزی آب

و در نوری که می رسید تا ته حوض

و تلاش ... برای رسیدنم بالا

به هوا... و فریاد

که در گروش ... بودن

مرگ در آب سبز... و زندگی

در مقطع آن دو... فقط

یک فریاد

هر بار... به امیدی

که بشنود آیا... فریاد مرا فردی

و بشتابد و یاریم دهد

بر لوحه دوران کودکی ام

فریادی کنده شده

فریاد کمک...

و فضای اطرافش ...

مملو از دستانی ست

که از نور... به فریاد رسی می آید

تهران مهر 1372

در تنهایی

در دشت بیکران نور

این من بودم ... که بی قرار صدایت کردم

و تو بودی که بر گشتی

و آرام... نگاهم کردی

و گرفتی دستم را...

که پلی شد از عطر یاس سفید

در پروازی پر شور و بلند

در طیف وسیع آبی های پاک افق

آنجا ... کسی نبود جز تو و من

و نشاندی تو مرا...

بر سکوی ستاره ای

و آرام گفתי... در گوشم

از فر و فراز داشتن بال های سفید

از کاغذ...

که با گشودنش... می توان اوج گرفت

و دور شد... از قلعه تاریک دژخیمان پلید

و رسید به گذرگاه نورانی عشق...

و آزادی

و آرام گفتم... در گوشم

هرگز نهراسم... از تنهایی

چون در تنهایی... می توان ساخت

می توان روئید

می توان... بال ها را

برای پرواز گشود

می توان عمیق تر دید

می توان مروری دوباره...

بر شنیده ها کرد

می توان فکر کرد و تمرکز کرد

و زیباتر شد

و گفتم ... که در تنهایی می توان آموخت

و به اعماق نهان عشق...

راه گشود

تهران شهریور 1372

سر چشمه ها

کاروان در حرکت و

از دور می آید صدا

پاره کن زنجیر غم ها

اوج گیر و پر گشا

در فراق و دوری از خود سوختم

با چراغ جانم آخر ...

راه نو افروختم

راه روشن... راه بی خدشه

زالال...

راه بی دیوار و... بی خم

راه عاری ... از ملال

جاده طولانی به مقصد

عمر اندک ... این که من

تازه هوشیار و... این همه

ناچیده گل ها در چمن

در گذرگاه و خم پس کوچه های زندگی

بارها بشکست پشتم

از غم و افسردگی

سالیان سال ... چون قرن ها

جرعه های تلخ نوشیدم

ز جام رنج ها

لیک امروز... از بلندای زمان

عمق ظلمت های رفته ...

تازه می بینم عیان

تا زمانی که جهان ...

آکنده از... ظلم و فتنه هاست

گل نشان و جاه انسان

درک عمق رنج ها ... و ریشه هاست

درک آن ها ... جستن سرچشمه ها

از شنون زندگی ست

غرق در غمها...

نهایت خامی و دیوانگی ست

این حباب کوچک بودن

نیست... جای تردید و درنگ

حرکتی شایسته انسان

قبل از آنکه ... پنجه مرگ

رباید جان و تن

خروشی... جنبشی ... با جان و نیرو

علیه... شارلاتان ها... زیر نقاب دین و مذهب

علیه ... صهیونیست های وحوش

علیه امپریالیست ها... نوکران صهیونیسم

علیه حامیان ننگ سرمایه

و هر که با نشان حرص و خود خواهی

تهران دیماه 1372

بر فراز یک جنگ

تارم از غم...

پودم آغشته به رنج

جان من بافته دست زمان

شب و روزم ... در هاله گنج یک آه

بر فراز یک جنگ

با آنچه که بودم ...

با آنچه که هستم

با تمامیت خود در پیکار

در ره ... ناب و زلال خوبی

در ره اوج و عروج زیبا

در ره ... کامل انسان گشتن

و رهانیدن خود... از خود خود و

شکوفه گشتن ...

در جان بزرگ بشری

تهران دیماه 1372

باران

پایان زمستان است

هنوز... گنبد خاکستری بر پاست

وشور زندگی ... در زیر آن

در مه یی آرام محو... و ناپیدا است

باز در حال بارش است اکنون

قطره قطره... دانه دانه

نرم نرمک...

کم کم ... می شود تند

می نوازد طبل... بر بام خانه

سراسیمه... پر هیاهو

ناودان ... با بانگی خروشان

می شود پهن بر روی زمین...

چون جو

باران...

گه ملایم ... دلنواز... آرام

چو نجوای عشق

گه... در رگبار

بی امان با گام های جنگ

با طنین تند و سنگین

باز می خواند

می شوید... می زداید...

غبار رخوت آلود زمستان

از پیکر ... لخت درختان

از تن ساقه...

از خم پنهان هر شاخه

با مکثی...

نگاهی می کند آرام با تردید

شسته است آیا

غبار تیره و تلخ زمستان را

باد می رويد ابرها... از چهره خورشید

آفتابی بس ملایم می زند لبخند

شاخه می رقصد... با نرمش

نهال نازک کوچک

می گشاید بازوان آرام

با ... آرزوی رستن و پیوند

به آبی های دور دست آسمان

می زند... آرام بوسه

به انوار طلای ناب خورشید

نسیم نو رسیده

می سپارد گوش جان

در مسیر انتظار

از صدای رشد هردانه ... جوانه

گسترده ... الوان شکوفه با طراوت

در گذر... بر شاخ و شانه

جشن شادی ... جشن رویش

فریاد تحول

با شگفتی های بسیار... در راه

می زند لبخند بر نور ... می رسد از دور

می شود شور ترانه در دلم آغاز

شوق پرواز... به رویم... می کند در باز

دست نرم و کوچک امید دلبندم

می دهد گرمی

می دواند نور... به اعماق وجودم

آزادی... رهایی... از قید زنجیر

در فضای بیکران و صاف آبی

تا افق های... بی حصار دور

تا بلور

تا نور... تا نور

تهران اسفند 1372

صدا...

صدا... صدا... صدا می آید

از آن سوی کوچه های تنگ... و تاریک

با دیوارهای بلند... و انتهای کور

صدایی از دشت های بیکران نور

صدا... صدای شکستن نیست

صدای بستن نیست

صدای اضطراب و هراس ...

فغان و شیون نیست

آرام ... آرام

صدای باز شدن پوسته

و روستن ریشه

در انزوای آرام دانه هاست

صدای دویدن به این سو...

و آن سوی ریشه هاست

در خاک گرم ... و نمور

آرام ... آرام...

صدای سر برآوردن ساقه

بدون ترس...

و با تبسمی سبز

در فضای باز و ... پر از پولک نور

صدا... صدای بلوغ و باروری

و تغییر شکل دانه هاست

جشن بوسه های گرم تابش آفتاب

بر برگ برگ ساقه های نو

صدا... صدای باز شدن ساقه های نازک و سبز

در خاک نرم دشت نور

صدا... صدای رویش و بهار

در فضای باز بیکران شور

تهران فروردین 1373

شور یک آهنگ

طنین صدایش

در هاله ترانه پر شور ارغوانی

گرمی نگاهش ... در تپش یک گل سرخ

و حرکت تند گام هایش

در هجوم یک شادمانی بزرگ

در تحسین شعله های یک عشق

کولی ها ... گردا گردم در رقص

همگی هم آواز

با سرودهای عشق... شکفته بر لب ها

در چرخشی عظیم

ترک دره غم ... اوجی به بلندای شادی

پروازی بلند

از زنجیر و خاطره ها

تا دورهای دور

تا خلّسه... در رایحه شبوها

و اضطراب یاس زرد

در باغ آرزوهای محال

و بازوان سبز و گشاده سروناز پیر

تمام ایستاده

جهش فواره ها ...

با آرزوی ماندن درابدیت اوج

تپش مهربانی

قلبی از شیشه

ادراکی لطیف... در پرواز

از پنجره چشمانش

کلماتش پنهان ... در شور یک آهنگ

تهران فروردین 1373

مرغ عشق

در هیاهوی پنهان و... صدف سای خیال

در همه‌گرفته‌های افشان...

از آلاچیق بلند فواره‌ها

که در اوج و فرود مدام

و در نم سبزه‌های آرام غروب

و هم آغوشی زیبای نارنجی‌ها و بنفش

در ترکیب نفس گیر شفق

با خود اندیشیدم

مرغ عشق این بار...

در چرخش بال‌های موج ... و غرقه‌رنگ

میان این جمع ... مرا نشان کرد و...

بر شانه ام نشست

چه خوب...

دروازه‌های دنیای شگفت تلاش...

کار و پیکار و شادمانی

باز... به رویم گشوده خواهد شد

اکنون من... با امید و بی هراس

بر ابرهای طلایی ...

در یک صبح پر فروغ

بر شکوه والای دشت های پر طراوت سبز

با بادهای نمناک دریاها دور

در خلصه خیال...

سیال خواهم بود

و صورتم ... با عطر بهار

از نارنجستان های انبوه...

و سبز آنسوی کوه های بلند

نوازش خواهد شد... و تنم

آماج بوسه های پر مهر و عاطفه

از آب های روان چشمه ساران نور

خواهد گشت

و من در شاهراه انسانی ...

به سوی نور و نجات بشر

به راهم ادامه خواهم داد

تهران اردیبهشت 1373

در تاریکی

کسی در تاریکی خواند مرا

و گرفت دستم را

و آموخت به من ... پیشروی حتا

در اعماق سیاهی ها را

هرگز در دنیای خیالم ... نمی گنجید

حرکت هایی چنان پنهان و فراخ

از آغازم... تا آن دست

که آموخت به من

رفتن به جلو... حتا در تاریکی را

او به من می آموخت... نهراسم از مرگ

و همواره با آن شور کنم

نه هراسم از اشباح سیاه

کوتاه و بلند ... در عمق تاریکی ها

و مدام ... در یورش اصوات بی شمار

می آزمود... احساسم را

و از من می خواست
تا به راز سکوت ها... و فاصله ها پی ببرم

او به من می آموخت
که... ندهم گوش به اصوات دروغ
او به من می آموخت
در ره یابی از درون تاریکی ها
باید که با روغن تن ...

مشعل جان روشن داشت
نه که عکس ...
و من باید ... پای بر زمین بدارم محکم
نهراسم... ندهم راه به خود
وحشت تنهایی را
و هرگز ندهم از کف ...

پر جادویی و اعجاز امید

او به من می آموخت
در عبور از...
میدان مغناطیسی جاذبه های تن

با بال های اراده و قدرت... پرواز کنم

او به من می آموخت

نور ... گرما ... حرکت و پویایی

همه در جان من است

نگذارم... که سرما... سیاهی و سکوت

از بیرون ... خرد و یخ زده ام گرداند

و با مشعل روشن درون... همواره ره جویم

گر چه تنها بودیم

و تنگ... در محاط تاریکی ها

اما او در گوشم آهسته ... و نجوا کنان

از راز مشعل سوزان درون... پرده گرفت

و آرام... دریچه ای

به جهان پر شکوه و نورانی عشق...

باز نمود

و گذاشت تا نور عشق... در جانم بدود

و سرشار از زیبایی های عشق شوم

تهران خرداد 1373

ایتن گورچین

به زبان ترکی آذری

دانش گوزلیم دانش... ده سوزلرووی

بولانديرما یاشین نان... او گوز لرووی

آه چکمه... دیله گل

آیری گالان... ایتن گورچین

قپ قره رنج باتان... یاراسی درین

گابی سیز... پنجره سیز ...

اوزون تنگه نی

تک گچن... اوزاخ بیلن

دوستی... اوزگنی

تک گزمه ... تک گزن ...

جانین ایتی رر

سوی خلقی ... باریش گینه ...

جانین دریلر

دردوین چاره سی... اورک ورماخ دیر

گچن لحظه لره...

درين باخ ماخ دير

گوجاقا آما ديزين ...

سايماء غملرين

سينه وين ناله سينه...

ورمه گولاخ...

اوتور الرين

گويه باخ ... گون وري ري...

تي ايشيخ ليقي

نازك ايپكي سرير...

مژده ورير... تي آيدين ليقي

گزيل گول... يل ده اسير

دوشمير... بوداخذان

سوز ديير ...سس لير

رنگي... اوزاخ دان

اياقون گوي گاباقا...

اوتور... سويوخ آيريليقي

اورك دن چاقير گينه ...

الو چكن عاشيق ليقي

اورك ور خلقه ... گينه

عاشیق اول...دریلر جانین

گوی خلق عشقینن ...

سس لسون آدین

تهران 1373.8.27

کبوتر چاهی گم شده

ترجمه اینت گورچین

حرف بزن زیبایم... سخن بگو

چشمانت را پر اشگ نکن

آه نکش... حرف بزن

کبوتر جدا مانده... و گمشده

با زخمی عمیق...

غرق در غم های سیاه

تنها عابر... کوچه طولانی

بدون در و پنجره

تنها رو... و دوری کن

از دوست و غریبه

تنها نگرد...

تنها رو... جانش را گم می کند

مردم را دوست داشته باش... آشتی کن

جانت دوباره... زنده خواهد شد

چاره دردت... دل دادن است

و به لحظه های گذشته ...

عمیق نگاه کردن است

زانو هایت را در بغل بگیر

و به غم هایت اعتنا نکن

گوش به ناله سینه ات... نده

دستانت را ول کن

به آسمان بنگر

آفتاب روشنایی را بیرون می زند

حریر نازک را پهن می کند

و شادمانی را مژده می دهد

گل سرخ در باد می لرزد

ولی از بند نمی افتد

رنگش از راه دور... حرف می زند

صدا می کند

پایت را جلو بگذار

جدایی سرد را رها کن

از ته قلب دوباره...

عاشقی شعله ور را صدا کن

دوباره... دل به مردم بده

عاشق شو... جانم زنده خواهد شد

بگذار مردم ... با عشق

نامت را صدا بزنند

تهران آبان 1373

بی نهایی

غرق ... در بیکران آبی قیرگون آسمان

بی ابر و بی غبار...

بی مرز و بی حصار

شاید که مادری...

زیر سنک گور

نگران کودکش ... که تنهاست

بر پشت بام ... بی نرده و حفاظ

آرمیده دخترک... نگاهی بر آسمان

غرق... در عظمتی زیبا و بیکران

در نجوای ستارگان

چرخش دایره وار کهکشان

زیر گنبدی... از مخمل آبی های تار

پوشیده از...

الماس های ریز و درشت... ستارگان

و قلب کوچکی ... که می تپد تنها

در این هنگامه وسیع

با لحظاتی ... سرشار از اوهام کودکی

در گستره باز و بیکران...

و شهابی شتابان... ز راه دور

آه... رسیده به پایان ... با سرعتی فرود

هیجان و التهاب ... قلب دخترک

بر پشت بامی ... بی نرده و حفاظ

غرق... در شکوه وهم انگیز...

بی نهایتی

دو بادبادک بی نخ

همواره... در قلب آسمان

و تغییر شبانه شکل و نور ماه

در حرکتی آرام... بر مدار آه

و ترازوی همیشه میزان ...

در میان ستارگان

هلهله ... و شادی

از تولد ستاره ای نوین

پر نور و بس جوان

محو و... فرو مردن ستاره ای دگر

و اشگی که آرام می دود

بر گونه های کودکی

تهران دی 1373

بدرود

با آمدنت از دورها...

و رسیدنت به خط صفر

درودت گفتم

تو با گرم ترین نگاه

قامتم را در حریری سرخ پوشاندی

تپش شدید قلبت...

از پشت پیراهن سفید ... دیده می شد

که تند و تندتر می زد

امواج گلگون صدایت

همراه با عطر بوسه نفس هایت

به آسانی در فضای فاصله

جاری می شدند...

و گونه هایم می سوختند

در اشتیاق چیدنشان

از تحقق رویاهایم

بخود لرزیدم ...

و از وحشت دنیای بعد از آغاز

سریع ... بدرودت گفتم

و دور شدم

تهران مهر 1373

در امتداد مه

از قاب تن برون...

سفر با جان

عبور بی جواز...

از مرزهای بی حصار

در امتداد مه...

با چشمانی... باز باز باز

در تپش های وهم انگیز یک هراس

کاشف مغموم رنج های رفته

مغلوب سایه نیم روز

در جستجوی تصویری نهان...

در مه غلیظ

تهران اردیبهشت 1374

گل سرخ

گل سرخ... رقص کنان

بر صدف صاف خیالم لرزید

پر گشود...

در فضای پر پولک و نورم چرخید

شبم اشک ز رخ پاک نمود...

و شاد ...

از آغاز خیالم ...

به لطافت خندید

گل سرخم رقصید

گل سرخم... خم شد

دور زد و... دوباره برگشت

عطر فشان... بر روی نسیم

سبک بال و رها

بلور قندیل های ارغوان را

در آغاز سرودم بوسید

گل سرخم پرواز

گل سرخم آواز

گل سرخ ... دم سرخ نفسم

گل سرخ... نه قاصد ره گذرم

گل سرخ...

سینه پر جوش و خروش و جرس

تهران تیر 1374

بی تصویر

در غروب نه...

در طلوع آرام صدایی از برهوت

که به آرامی لغزید... تا دل شب

جانم سرود آهنگ جان تورا

اینک تو...

در کجای شهر خوب من

و از عطر گل های کدامین کوچه

نفس می گیرد... سینه تو

لحظاتی هست... در لوح خیال

که تنها صدا...

منور کننده است

در موج و شور خیال و

خاطرها

من تو را... از میدان جاذبه شهر بزرگ

فقط بر وزن کلام

بی تصویر ... و تصور

از قامت و چهره

بی صدا می خوانم

و صفای جانت را

در ضمیر آئینه سیال زمان

در تابلوی بزرگ... و پر شکوه زندگی

بر اوج بالهای پرواز سفید

با نرم ترین قلم موهایم

آغشته به صمیمی ترین رنگ های گرم

تنها ...

با نشانه هایی در امواج صدا

به تصویر می کشانم

تهران شهریور 1374

یشم

دانه های یشم بر گردنم بود

و یشم در چشمم

یشم بر درخت بود...

و یشم بر چمن

یشم در آغاز آشنایی

و شروع آوازی پنهان

آرام و شرمگین بودی

با ضربان تند یاقوت قلبت

منعکس در فیروزه های پنهان صدا

و انتظاری ... که کهربایی می شد

و من...

در انتهای یک فاصله پر حصار

غرق... در بی قراری

از تلالوی انکسار نور

از الماس درخشان وجودت

و لرزشی تند... که

از تپش ها یاقوت یی

در تنم جاری می شد

و تمام ذراتم را به فریاد می داشت

ردیف کوچکی از دانه های یشم

در شمارش

همیشه می گفتند

که قاصدت بسوی من می آید

تهران شهریور 1374

اوچاچاقام

به ترکی آذری

یل اسیر... ترپدیری

بلوت دارین پانبیق ینی

گار اریر... چشمه سوزور

اونون یواش آخدی قینی

گون سپیر... ایشیخ لیقی دره لره

کولگه گاجیر

گیش چی خیر...

باقلی پنجره نی... باهار آچیر

سال می بیر ایسی هرای...

یاواش دی یر لوت آقا جا

داهی گیی... یاشیل دونون

بایرام یری ری گاباقا

قیرمی شام زنجیریمی

گینه دورورام ایاقا

سیل می شم گوز یاشیمی...

گینه... با خیرام اوزاقا

ایه اوخدور هله د

گابیر گادا سانجی لاریم

چکیرم دیپدن نفسی ...

آچیلیر گانات داریم

سوسوزام...

بقازیم...

دیلیم دوداقیم گرو دور

اوزاخدا سربلارین...

پاریلدین سو...

درو دور

داهی دا ایستمیرم سو ...

عاشیقام سوسوزلیقا

گچ میشم دونیای غم کورپی لرین...

تانیشام آرزی لیقا

ایه گوی... دوم دورودور ...

اما هله یر دی سرین

خیردا خیردا تاپی رام ...

غم لریمین ریشه لرین

ساییرام...آخدارى رام

سس لی بیرم...

اوز اوزومی

باخی رام... گچر زمان آینا سینا

دی بیرم اوز سوزومی

اوتوروپ دیز لریمی

آل می یا جاقام گو جاقا

سالیرام... قپ قره غم نر دونومی

الولی اوجاقا

گینه د گانات داریمی

هاوادا... آچا جا قام

گینه د ... اوجا اوجا گوی د

قشیه... اوجا جاقام

1374.12.11 تهران

نامت چیست

ای هوای تازه...

ای رسیده از راه... همراه بهار

همراه آغاز سال...

همراه زمزمه های زلال جویباران

همراه تبسم و شور

همراه شکست تاریکی... و تولد نور

چه زلالی ...

و چه شفاف است بلور جان و تنت

تو شکوفه ...

در جای جای کویر سرد و غمزده ام

از توست عطر هوا

از توست... تمام شادی های بهاری ام

دست حادثه بود شاید

شاید هم ... تشنگی هزاران ساله من

که در ستایش ادراک ناب و عمیق

روح با عظمت... و دور از حصار تحجر

و اندیشه های کور

چنین سرمست و رها

آغاز گشت... چنین تند

روییدن دوباره من

شاید تو نه دانستی

که بهترین ارمغان برای من

آزادی بوده است و... سبک باری

شاید که ... تو ندانستی

یافتنت برای من

امید بود و... نور و آزادی

و تو... هم آوازی...

با نغمه خوانان درختان بلند

تو که ای... از خود نور

از سلاله های پاک بلور

از شب‌نم زلال صبحگاهان

ولی به من بگو... که نامت چیست

من چه دیر یافتم ات

و چه کوتاه... ترا باید دید

و چه کوتاه باید که شنید

آوای گرم ترا

ای خوب تراز شکوفه های ارغوان

ای همه ... عطوفت ناب ...

تو... از کجا می آیی

و نامت چیست

تهران اردیبهشت 1375

هرگز آيا

در محاوره ...

از شکوه الوان واژه ها

از رایحه انسانی تو

از تماشای پرواز عاطفه ات

از بلور زلال جانت...

و از بلوغ ات

سر مست شدم

گلی سرخی ...

ریشه دواند... در جانم

و در وجد نا باورانه یافتنت

پیراهن غم هایم را

به شعله های آتش دادم

و گذشتم ... رفتم

پس از آن ...

در کوچه های عطر آگین خیال

گاه گاه ... به تو اندیشیدم

در پی سکوت هایی

باز ... با ندایی ممتد... از دور ها

با بانگی...

در اوج و بلندای زمان

به دور از غوغای درون

صدایت کردم...

و تو در خاموشی ... و خلوت خود

در حصار دیوارها ...

پنهان بودی

و نگشودی در... یا که پنجره ای

رو بسوی پرواز

در عطش...

در طلب یک نجوا

لیک... تو

غرق سکوت...

در شتاب امواج این دریای توفانی

فریاد زدم

و خواندمت با همه جان

آیا امواج صدایم ...

بر صخره های عظیم سکوت

همگی خرد شدند؟

یا نوازشگر ساحل آرام...

با لبخند سفید

در حصار دیوارهای بی شمار...

و خاموش

هرگز آیا

امواج این التهاب تند و بی شکیب

از حصار قطور باورهایم

خواهند گذشت

و هرگز آیا

جان تو ...

در امواج طوفان زده این دریا

شسته خواهد شد

تهران مرداد 1375

قمر ... بر پا شو

آشیانه کرده در... باغ سکوت

بلبلم ... آوازه خوانم

بی قرار بی قرارم...

سوخته پر ... سوخته دل

پروانه سانم...

ای جرس... در کاروان داد تازه

ای همه فریاد ها

سوز و شور و نغمه ها

از داغ تازه...

ای عروس تاج دار عرصه آواز ایران

ای زن آزاده... دریا دل... دریا دل

در ... طوفان ایران

همدل و همراه مردم... عاشقانه

حامی و هم رأی مردم... مادرانه

ای طنین سوت تو... نور

مرهم ونان...

درون کلبه های سرد و تاریک زمستان

کنون اینجا ... یاد زهر ذره ذره

کوه غم های تو ...

و ما... بر لب سنگ

آه ... با دریایی دل تنگ

با دریایی دل تنگ

قمر ... بر پا شو از نو

بر شکن... دیوارهای این قفس

بال گستر... اوج گیر

بر فراز کوه ها و... دره ها

تا به اعماق افق

بر دشت های بی کران...

شعله شو... آتش بیافروز

همه آواز شو ... آواز

در آوای رسای دخترانت

در آوای رسای پسرانت

تهران مرداد 1376

دریا

آب دریا ...

چه تلخه و... چه شوره

رقص اش آرام...

و رقص اش تند

موج دریا

پر از نور و بلوره

بالا می ره ...

پائین می یاد

خیز می گیره

عقب می ره ...

جلو می یاد

از راه دور...

هدیه ها شو ...

دونه... دونه

رو ماسه ها می چینه

آب دریا ... بی رنگه

در پرتو نور خورشید

پر شکوهه
هر لحظه ای... یک رنگه
سفید... آبی
رنگ فلق...
نیلی بنفش...
هنگام ظهر...
رنگ سبزش قشنگه

اما... اما...
دیدنی یه رنگ شفق...
توی دریا شور و غوغاست...
انقلابه...
آفتاب سرخ...
دریای سرخ...
زمین و آسمانش سرخ...
بر پیکر کوه سنگی
ضربه های... امواجش سرخ
شعارها سرخ
پرچمها سرخ
شورو غوغاست
میدان سرخ

تهران شهریور 1376

پرواز خواهم کرد

ترجمه اوچاجاقام

از همین مجموعه

باد می وزد... و پنبه ابرها را

به حرکت در می آورد

برف آب می شود ...

و چشمه ...

آنچه را که آرام سرازیر شده

جاری می سازد

آفتاب ...

روشنایی را به دره ها می تاباند

و سایه می گریزد

زمستان رو به پایان...

و بهار... پنجره های بسته را ...

می گشاید

گرما...

قیل و قال راه نمی اندازد

آرام... به درخت لخت می گوید

لباس سبزت را بپوش
عید نزدیک است

زنجیرم را... پاره کرده ام
دوباره بر می خیزم
اشک هایم را... پاک کرده ام
دوباره...

به دورها می نگرم
اگر هنوز تیر... و درد ها
در دنده هایم هستند
نفس عمیق می کشم...
و بال هایم باز می شوند
تشنه ام...

گلویم...
زبانم... و لب هایم خشک هستند
در سراب های دور...

آب پر تلاءو
زالال است

ولی من دیگر... آب نمی خواهم...
عاشق تشنگی هستم
از پل های غم دنیا... گذشته ام
و با آرزو مندی آشنایم
اگر آسمان ... صافه صاف است
ولی هنوز زمین خنک
کم کم ریشه غم هایم را ...

می یابم
به خودم اعتنا می کنم
به دنبال خودم می گردم
خودم...
خودم را صدا می زنم
به آئینه گذران زمان... می نگرم
و حرف خودم را می زنم

نشسته... و زانوانم را
بغل نخواهم کرد
پیراهن سیاه غم هایم را
به شعله های اجاق سپرده ام

دوباره... بال هایم را
باز خواهم کرد
دوباره... در بلندای آسمان
به زیبایی... پرواز خواهم کرد

تهران... اسفند 1376

در مدار عشق

به یاد قمرالملوک وزیری

در مدار عشق

شیدا و بی پروا

با شتابی... بس فزاینده

و چرخش و چرخش

و پرتابی ...

به دور از نقطه مرکز

فرودی جاودانه

زنده و زیبا

به دشت پر از نور

و پراز ستاره یادها و خاطره ها

آه... او از تبار پروانه

از تبار بی تاب پروانه

هراسی نه

از سوختن

فرو افتادن

و مردن

و آوازش پلی در معنی بودن

در گذار گام ها

بتول و نرگس و هاجر...

برهنه پا

و آوازش ...

زنگ بیداری

جرس پر کاروان نور

و آوازش... سرمدی نه

بس زمینی ... بس زمینی

نان و دارو

مرهم تک سرفه های

شمس... ستاره و مینو

و آوازش...

نه لالایی ... نه لالایی

نوا و زنگ بیداری

چراغ رهروان راه آزادی

مرداد 1378

کسوف

سخن از رقص موج گیسوان پریشان خورشید

بر شانه عریان ابرهاست

سخن از سایه لرزان شعله های سوزان

در آسمان

بر پیکر زمین است

سخن از عشق من

سخت پنهان به زیر سایه سیاه

و هیاهوی تیرهای نور...

از کمانه خورشید ...

بر پهنه ... هراسان آسمان

آه...

عشق من...

آتش آغوش تو... در وادی خیال

و چیدن شکوفه های گلگون بوسه هایت

بر تمام هستی من

چه زیباست

با تو... سبز شدن

با تو... ریشه دواندن

با تو ... رستن... اوج گرفتن

و پرواز کردن

خورشید تابان... آفتاب دل‌بندم

تو چه سخت پنهان...

و من بی تو... چه پریشان

جهان من...

غرق در غبار سیاه

غرق در سایه صامت

پچ پچ سرسام آور سکوت

در امتدادی تاریکی های فرساینده

و زهر غیبت ممتد تو

که در ضربان بی تاب رگ های مضطرب ام می ریزد

آه... عشق من... عشق من...

من بی تو... در تاریکی ها

خودم را گم کرده ام

سایه سیاه... و سکوت را بشکن

بار دیگر...

در مقابل چشمان مضطربم

زود... به در آ

و جهانم را...

آماج فوران نورت گردان

و گوش جانت را ...

به غریو بی همتای هلهله

و فریاد دف جانم بسپار

تهران شهریور 1378

در آئینه

با ثانیه ها

ریزش بی مهابای نور ماه ...

بر پوست شب

و آدمیانی ... که می سپردند تمامیت خود را

به تاریکی ... و سکوت

اما زنی ...

نه در نجوا با ستارگان...

نه همراهی مهتاب

نه تسلیم سکوت

نه تسلیم گستره وسیع تاریکی ها

تنظیم می کرد

حرکت گام هایش را

با بلند ترین عقربه ها

و می دوید با تمامی ثانیه ها

راهی نور بود... با مشعل جان

گر چه در عمق سیاهی ها

او ... در پی اسرار نهان

از آغاز تا به کنون

لحظه هایش همه شاد

از یافته ها...

با این که ... شیدای زندگی

لیک می آموخت... دوستی را با مرگ

گر چه آغاز... یک حادثه بود

لیک انتخاب راه... نه حادثه بود... نه اجبار

نه هراس... از دشواری راه

او گریسته بود... تمام تلخی ها را

او تجربه کرده بود درد تنهایی را

او چنگ زده بود ... به کف پوچ پیروزی های گذرا

او زهر را... ذره ذره چشیده

و آشنا... با بوی نفرت انگیز خیانت ها

او گذشته بود... از گرد بادهای خود خواهی ها

و آشنا با حصار تنگ تبعیض

حال ... به قله های سنگی

به راز دریای درون

او... به کار یک پر... در بال عقاب

او دیگر نه به آب ... به زلالی

نه رهایی ز اسارت

به اوج و پرواز

گر چه در دامنه خاکی کوه

به تراش الماس گون قله ها

او پیشا پیش... ثمره شیرین اراده را

مزه می کرد ...

و به انوار طلوع

به تلاش و به تراش

و پرتو ناب

از الماس شفاف وجود ... دل می بست

او نمی ترسید

از هجوم تاریکی ها

و تنظیم می کرد قدم هایش را

با حرکت بلند ترین عقربه ها

و می دوید... با تک تک ثانیه ها

تهران آبان 1372

بی باز تاب

سست... بی باز تاب ... در برابر پلشتی

کند ... کاهل ... کودن

در برابر کج راه ها... و کج یافته ها

صبور نه ... صبور نه

باطل ... ول ... لمیده

با کرکره های مردمکانی بسته

بر حضور و تداوم زشتی ها

بی جبهه ... بی موضع

افتاده... بی تأثیر

بی تأثر... از ساقط

از سقوط ... به باتلاق ابتذال

به اعماق سیاهی...

بی واکنش

در استمرار بی تفاوتی ها

چه شده... چه بر سرمان آمده

که چنین در خلای مغلوب ... غوطه وریم

هر بلایی... به شکرانه این که

می توانست... بدتر باشد

مقبول است ... و تحملش هموار

در تراوش زهر هر نیشی

و درد هر ظلمی

با ابراز... این نیز بگذرد

خاموشیم

بی اعتراض ... بی تهور

بی خشم و بی خروش... ساکتیم و ساکن

چه شده...

که چنین بی تأسف... یخ زده ایم

و چنین بی تأثر... بی تحیر

انجمادمان را... پذیرا

و رشد پلیدی ها را... از هر سو

بی بند و بی حصار ... مجاز می دانیم؟

تهران دی 1372

کاروان غم

برای کردهای برهنه پا... رانده شده از عراق

گل آواز ها یکسره پژمرد

ستاره ها به شام بی سحر مرد

همه آواره کوه و بیابان

زن و کودک همه آمد به لب جان

گرسنه... تشنه و نالان و گریان

گل حسرت برای لقمه ای نان

کجا خانه کجا سقف و کجا آب

کجا ره توشه و کفش و کجا خواب

دل دشت و بیابان کوچه کوچه

گرسنه بی کفن بی آب و حبله

به سیل کاروان مادر نشانه

کجا گم گشته طفلم کرده خانه

هزاران کودک آواره امروز

به امید صفا از جان دلسوز

جهان گشته ز غم یکباره لبریز

جرس فریاد می دارد که بر خیز

تهران بهمن 1372

انزوای تلخ

بعد از آن....حمله وحشیانه بنیان کن

ما مانده ایم ...

با این اوضاع حقارت بار ... و تحمیلی

این همه شکسته ها و... ویرانی

و در تلخی سرد و ساکت تنهایی

در سایه این دیوار سیاه و بلند

بر این روزگار رقت بارو ... تیره تحمیلی

با خشم و نفرت...

می نگریم

درها همگی بسته ... برویمان

راه ها همگی... خلاصه در یک بن بست

ما همگی... در انزوای

تلخ

سالیان دراز است...

که هر یک... در تنهایی خود

بر غم یاران اعدام شده

و زندان های طولانی یاران دگر

می گرییم

و همگی...

در حسرت تلخ آرزوهای بر باد شده

با بغض... در گلو

از ضربات منادیان پرتزویر و دروغ

با زانوانی خشک و در بغل

از پشت پرده اشک ... دنیا را می نگریم

اما ... این هستی

در گردونه ایام

بی ملاحظاتی از ویرانی ها و هجوم

و مصیبت های رفته...

همچنان در حرکت...

چون عقربه ثانیه ها

و عمری که به هرز

می شود خاکستر

و دستانی ...

که در سرمای تنهایی ما... یخ زده اند

ما همگی... شور امید و تغییر

و ما همگی... سکوت و سرمای ایستا

عقب گرد و... تحجر را

با جان خود... تجربه کرده ایم

بیا باز ...

با شریانی پر تپش... از اهداف دگرگونی

با شور... و با امید

برای فردایی روشن

دست هلمان را... بهم دهیم

و برای برکندن این دیوار سیاه

همگی فرهاد شویم

بیا تا بار دگر با هم

خلاصه در یک فریاد شویم

تهران آذر 1372

یاد بهمن!

آری دوباره...

بهمن آمده

یاد شور و شوق و... ایثار آمده

سینه ها... سرشار از... عشق آزادی

شکوه همت ... خورشید شادی

مردم دست به دست ... کوچه به کوچه

فریاد هاشون... در هم می پیچد

تفنگ ها بر دوش... ککتل ها در دست

شب ها هم ولی

کسی نمی گفت...

از این وضع خسته است

ماشه ای چکید ... جوانی افتاد

زانو زد مادر...

شیونو سر داد

با صوتی عظیم... طنینی غمگین

باز... دستی انداخت

میخکی قرمز... رو خون و زمین

ته ته تق ته تق... سپیده دمان

پاشید بر دیوار... خون دلیران

توی پادگان نیرو هوایی

خون دلیران...

چشم ها شد گریان ...

بر لب ها آهی

اطراف میدون... توی کوچه ها

زن ها می ساختند...

ککتل مولوتف

جوونا مردها...

پیشونی بسته

تو خیابونا و... پشت سنگر ها

از راه رسیده ... ناوگان یانگی

لنگر انداخته ... تو خلیج فارس

گولشو نخور و گولشو نخور

بازی با مردم و ... ژست الکی

حمله و یورش ... نبض نمونه

رنگ قشنگه... رنگین کمونه

اشک ها... لبخند ها...

انگلیسی ها... توپ نیرنگو

در جا انداختند... توزمین ما

انقلاب رنگی ... ملا ها بنگی

آزادی... بهار؟

نه... نه و... نه...

خزون و سراب

روی دست خوردن ... آخ چه گروانه

خیز وارونه ... درد ایروانه

توی زندان ها

خون روونه و ... خون روونه

تهران بهمن 1371

میدان بهارستان

در دورهای مه آلود و صورتی

پنبه زن پیر آسمان

می نهد به روی هم

انبوه توده های پنبه را

لیک اینجا...

آسمان صبح بهاری... آبی ست

و رنگ های دل انگیز قوس و قزح... پلی

در هاله رقصان گرده های سفید

و یورش مدام فواره ها به سوی هم

به شوق توامان فرود... به آبی حوض

با آوای زلال ریزش آب

گام های خاطره ها

بر انحنای رنگین کمان

و نسیم... در نوازش

با بال هایی از پر نرم

در شعاع حریر وار خورشید

و چرخش سکر آور عطر نسترن

در فضای میدان

سوت آرام چمن زن دستی

و چهره باغبان پیر

با کلاه لبه دار ... تا هلال ابرو

و پخش عطر چمن ها... در نسیم و هوا

یورش گام های پرشتاب مردان مو سیاه

به ... جبهه کار

بازی گنجشکان... با سایه خود

بر صفحه گسترده سبز

و پروازهای نه بلند

جست و خیز کودکی... با صورت شاد

و مادری با لبخند... با مهر با گرما

و پیر مردی ... با پوشش کهنه و عرق چین سیاه

و سیگاری روشن در گوشه لب

در شمارش سکه های کوچک پول

لرزش یکباره... ته ته ته ته ته

و برش طولی پوسته سخت زمین

و صدای مسلسل... از مته کار

از دستان پینه بسته کارگر افغانی

با پیکر کوچک و... بس

چالاک

و چهره ای مصمم... آرام

در مشبک کردن اعماق زمین

و دوانیدن لوله گاز

در دالان های طولانی و باریک

و صدا... و صدای مسلسل مته کار

و سوراخی... در صفحه سیال زمان

و گذر از پل رنگین کمان

و پیوستن... به نفیر گلوله ها

از توپ های پر آژ محمد علی

و انفجار لوحه عدل مظفر

و فریاد مظلومیتی خون آلود

با چهره بغض آلود زمان

و صداهایی که کم کم دور می گردند

دور ... دور ... دور...

و بعد فاصله ها ... و سکوت

صدای مسلسل مته کار

از دستان پر شکیب کارگر افغانی

و صدای پیوستن آن

به سم اسپان ... چکمه

و رضا میر پنج و شنل

و همه... خون...

و صدای سنگین چرخش دروازه مجلس ... در لولا

و محو دریچه ... و آزادی

سالیان سرد... و سکوتی مطلق

باز صدای مته ...

و پل رنگارنگ قوس و قزح

و شلیک مسلسل ها

سی تیر... و هیاهو

از غرش یکباره مردم

و لرزش میدان ... و اضطراب

یورش فواره های خون

از... سینه جوانان وطن

سر آغاز فتنه نو... و محو یکسره آزادی

طوفان زمان ... بار دگر می روبد

برگ های خزان دیده عمر مردم

و کلاغی در قار قار سیه اش می ماند

بر سکوی بلند میدان

و باز... گودال سکوت

و فاصله سرد و یخ زده طولانی

صدای مته ... و صدای مته

در دستان غم غربت زده کارگر افغانی

یک بار دگر... هجوم تاریخ و خاطره ها

از فراسوی پل رنگا رنگ

قیامی بی نظیر... سیل آسا

و فریادی خشمگین و بی امان

از نسلی... بس متهور ... بی باک

آزادی... آزادی

و صدای مهبیی...

از سقوط تندیس بزرگ

سمبل استبداد... سلطه استعمار

و هلهله ... گل و شادی

نقل و سکه به هوا

فاصله ها... فاصله ها...

و سکوتی ممتد از مته کار

در آنسوی حاشیه گرد چمن

پیر مرد... با پوشش کهنه

و عرق چین سیاه... در تکرار و در شمارش

و مرور سکه های کوچک پول

در حیرت اسکناس های سکه شده !

با چشمانی ... از وحشت آینده

و تحلیل توان ... در فرسایش...

از بیدادگری...

و ترازوهای همچنان نا میزان

تهران اردیبهشت 1373

علیه غم به پا خیز

باز می خندد دوباره

خنده ای بس شاعرانه

خنده ای محکوم غمها

خنده ای همراه یک آه

باز می خندد بسویم

آئینه... حیران به رویم

می کشد یک سینه فریاد

می کند از درد ها یاد

کیستم من ...

این نیست... خنده من

این نقاب پرتلاشی

گهگان ... بر چهره من

وه چه دیر آموختم ... این زندگی را

افت و خیز و پیچ ها...

رهایی از اسارت...

یا گسست...

از حلقه های دردناک بندگی را

باز گویم با همه

این نیست راز

آزمودم ... زندگی را

با کلید غم...

نشد ... هیچ در باز

غم رباید عقل و هوش و حافظه

درهم بکوبد جسم و جان

در نوردد تک به تک ... ذرات تن

مسموم سازد ... عمق جان

غم حریصانه بدزدد ... روز و شب

رنگ خاکستر زند ... ایام را

غم ... واژه معکوس پویایی

مهر ایستایی ... سکون

برشاهراه زندگی ست

بر علیه غم به پا خیز

با تمام هستی ات... با آن بستیز

یا تو... غم رانی ز خود

و... پیروز گردی

یا براند غم تو را... تا کنج

عزالت...

تا به اعماق سیاهی ها ... و پوچی

تو نشو تسلیم و زنجیری غم

قد بر افراز و... نگونش ساز

پیش از آنکه تیره سازد آن ...

آسمان آبی امید...

یا بسوزاند ... نهال آرزوهایت

بر علیه غم به پا خیز

با تمام هستی ات ... با آن بستیز

تهران اردیبهشت 1373

جوهر کار

در گندم زارهای وطنم

به چشم خود می بینم

که می روید گندم ... از کار

و در پوست آفتاب زده دهقانان

و دستان پینه بسته اشان... می بینم

رنج های هزاران ساله

از رویاندن گندم ...

و اضطراب فرداها

که می جوشد در دل شان

و می تراود به برون...

از زیر پیراهنهای خسته کار

و در نگاه دورشان ... تا به افق

می توان دید

مسیر جاده های خاکی ... و باریک را

تا خود شهر

و زنان شالیکار وطنم

در شالیزارهای گسترده... تا دامن کوه

ایستاده اند در آب ... تا زانو

همه ... ریشه بر پا دارند...

و با دردی جانکاه... در پشت و کمر

خم شده تا به زمین

ساقه های سبز برنج نوجوان را ... تک تک

و با دقت ... در فاصله هایی

بر خاک گل آلوده و آب... می نشانند

و در آنینه پر وسعت شالیزارها

به اعماق رنج های بی پایان خود... می نگرند

و آفتاب می ریزد... هنگام درو

هر چه داغی دارد... بر سرشان

و می چکد عرق از صورتشان... برشالی

و خیس است با نقش نمک ... پیراهن بر تنشان

از زحمت کار ...

و من ... به گاو کوچک و پیر وطنم
می اندیشم... که با زحمتی مدام
بر خوشه های طلای گندم
در دایرهٔ همیشگی ... دوار است
تا جدا گردد... پوسته از گندم
و هرگز... ندیده است کسی
که او نعرهٔ جانسوز کشد ...
از سر گیجه...
یا قلاده چوبین شکند...
و رها سازد گردن خود
و یا ... علیه این همه استثمار
سر به عصیان بنهد...
او تسلیم محض است و مطیع ...

در مسیر باد... می ایستم
تا زمانی که دهقانان وطنم
می سپارند خرمن گندم... بر باد
آبشار پوسته ... و گرد طلای گندم

بروید از تن من ... غم و تاریکی

و روشن گردد در جانم...

تا به ابد... مشعل کار

و همانند هوای پاک روستاهای وطنم

صاف شوم ...

و پایدار گردد در من... جوهر کار

تهران شهریور 1373

دوران سبک کردن کار

دهقان... جدا از دشت و کار و مزرعه

چون شاخهٔ یک نهال

در زمین خشک ... و بی آب

زود می شکند... می میرد

و ایجاد فاصله بین... نگاه پرغرور دهقان

و حاصل کارش

در امواج رقصان خوشه های طلای گندم

در گندم زار ها...

یا دشت هایی گسترده...

در لبخند سفید غوزه های پنبه

یا... گلزارهایی

لبریز از سرخی و عطر گل ها

یا... مزرعه هایی

با رایحهٔ سبزیجات

یا که... در نارنجستان ها

در آواز جمعی غوکان

وهنگامه شب

ایجاد فاصله... بین نگاه دهقان

و تجلی آینه های سیالش ... در پهنه شالیزارها

و تحسین غرور آفرین او

بر شالی های بلند

یا خرمن های ... طلای گندم

دهقان ... چون برگ خزان می افتد

دیگر به هوای چه... بر آرد نفسی

کنج خانه نیست برای او جز قفسی

او...می میرد

اوست زنده به کار

در سال های آغازین ... میانه

یا که ... پایان

او با کاشتن هر دانه

به فردا می نگرد

و آرزو هایش می دواند ریشه

و دانه ... خود اوست

که کاشته می گردد و می روید
و دانه... آرزو هایی ست همراه امید
که از هر سو... بی سد و حصار
می دواند ریشه

دوری او ... از دشت و باغ و صحرا
جز مرگی نیست... و خانه قفسی ست
که در آن ... جدا می گردد او... از ریشه
و می سپارد جان ... مردی در تنهایی تنگ
در سردی غبار آلوده

اما در صحرا... چون تاکی پیر
خم می گردد ... می پیچد
اما تا آخر عمر... می دهد بار
و هرگز... نمی شناسد
غم دوری کار

و آشنا نیست با بیهودگی و... با پوچی
نمی ماند باز ... از کار و امید و حرکت
و نگاهش با حسرت نمی دود

به ایام گذشته... و دیروز و روزهای قبل
او با دانه می روید... و به فردا می نگرد
و رنج هایش ... جدا نیست از رنج دگران
با همه ... می هراسد از طوفان
با همه ... می هراسد از بی آبی
و با همه شاد می گردد
از آبخشار قطره های باران
و آشنا نیست... با تنهایی
و تیرگی و... سردی آن

ولی... در اینجا
در مرکز تهران بزرگ
در میان باغی ... پر ز درختانی پیر
حوضی ست
با فواره هایی بلند... و زیبا
و در اطرافش چیده شده
نیمکت هایی در پذیرایی ... از رهگذران
یا که ... میهمانان باغ
و هر گاه...

صبح... ظهر... یا عصر و غروب
بر آنجا گذرم می افتد... می بینم
مردانی را با بدن هایی نیرومند
و چهره هایی بس عبوس
در سنینی... گذشته از پل شصت
نشسته... در معرض گرده فواره ها
و در دنیایی سرشار از غمزدگی... تنهایی
و دارند کم کم می پوشند
بدن هاشان آرام... و لمیده در باغ
اما جان هاشان...
با چشمانی در پس سر
با کاوشی دردناک
در روزگار پر شور بگذشته... سیارند
و گهگاه... لب از لب می گشایند
و از تلخی های مبتذل... در خانه
داستان هایی... بهم می گویند
و در پوچی و بیهودگی... و زحمت های عبث
در تلاش... یا که رقابت
در مدرسه... کار

در احراز مقام و درجه ... غوطه ورنند
و در تنهایی ... و رنج سیه اش می سوزند
از جنبش و حرکت و امید ... و آینده به دور
رو به مرگ...

و به سایه سیاه بال هایش... می اندیشند
و به سرمای نمور یک گور

زیبایی ما... در کار است
شادابی ما... در کار است
امید و حرکت ما... در کار است
و نیاز دگران... به من و تو... در کار است
باید تا لحظه های واپسین زندگی
نه ایستاد از حرکت ...
آب در سکون خود می گنجد

و چه بی معنا... و پوچ و زشت
باز نشستن از کار...
کار... که منشأ نور است... امید و زندگی ست
و چه توهین بزرگ... به طبیعت و روان انسان

باز نشستن از کار

و ماندن در تنهایی ...

با رنج هایی بی ثمر... و بی ربط به رنج دگران

چه زیبا... می تواند بشود

انتقال آرام تجربه ها

بدر خوردن ... و کاری کردن

شاد شدن... از گرهی بگشودن

و چه تلخ...

وداع با فضای پر جوشش کار

باز نشستن... از امید... و از آینده

و حرکت

باید کاری کرد

باید از جوهر خود نویس

روی واژه... باز نشستگی

قطرهای انداخت

و بجای آن نوشت

دوران سبک کردن کار

تهران شهریور 1373

دست های کار

ای دست های تشنه ام...

تشنه برای کار

ای دست های رنج های خاموش

خاموش و پر تکرار

با جانم هم آوا شو

به گوش جان...

با قلبم ... هم آوا شو

از فریاد های اضطراب

از درد و از شکنجه

از رنج بی پایان زندگی

پرده بر گیر...

از مصیبت های تحمیلی

از زنان ... سخن بگوی

از حق هق دائم و خموش

از لحظه های ... پرتکرار توهین

و... یک دنیا شکیب زنان ... سخن بگوی

ای دست های تشنه ام

تشنه برای کار

با من... هم آوا شو

با وجدم ... با شورم

با فریاد و با دردم

به حرکت آی

و سخن بگوی

از اسرار دور و نزدیک

از نا گفته ها... پرده بر گیر

سخن بگو... با جانم هم آوا شو

از بر خواستن ها

از دریدن زنجیرها و فریاد ها...

از قبول مرگ ... بجای سلطه زور و دنانت

از زیبایی های عصیان

از تخریب حصار

پرده بر گیر... و سخن گو

ای دست های تشنه کار

تهران آبان 1372

لقمه نان

و دیوار بود ... که می رویید بر سر راه

و حصارهایی پی در پی

که افزوده می شدند

بر گرداگرد آدمیان

و کسی حرف نمی زد و نمی گفت

از آرزوهای بلند

و کسی نمی شد هم آغوش

با خلسه سوزان خیال... و رویا

همه ...

می دویدند پی لقمه خشکیده نان

هجوم سخت تاریکی ها

می سوزاند و خشک می کرد

ریشه هر اندیشه

و کسی حرف نمی زد

و نمی گفت چیزی... از آرزوهای بلند

فقط نان بود و... گوشه تند هوس

که افزون می کرد

چشمان پر تمنای دگر

و می روئید ند از هر سو

کودکانی بی امروز

کودکانی بی فردا

و بی آرزوهای بلند

با حرصی ... برای همه بود و نبود

با قفل هایی قفل شده... و بی کلید

در میان انگشتان استخوانی... و سردشان

و نمی خندید آب... در بستر رود

ایستاده و عبوس

با رنگ سیاه

می گندید

و همه می شستند دست و صورتشان را

با همان آب سیاه ... و می نوشیدند از آن

و نبود آوای آب دگری

جاری از کوه بلند

و دیگر کسی

نمی اندیشید... به قله و کوه

و همه در هذیانی پوچ و تهی

می دویدند

در پی لقمه نان

تهران مرداد 1373

خط بلوغ

در چرخش آتشگردان

زمان است که می چرخد

و می گردد خاکستر

و...من و تو که می سوزیم

در آتش خود خواهی ها

و سیاره تاریک زمین بود...

که سیراب نمی گشت

از تابش نور خورشید

از این رو

مدام می چرخید... در حرکت وضعی خود

نه به ناگهان نه ...

هرگز چنین نمی تواند باشد

آرام ... و توامان با آگاهی

رشد کرد... و گذشت از خط بلوغ

زنی از زنان زمین

آراسته کرد... ذات وجود خود را

و آرام بر خاست... و محکم بر پا شد

و از جگر نعره کشید... کافی ست

نسوزید در آتش خود خواهی تان

و نسوزید در آتشگردان زمین

بعد ها ...

خیابان های زمین

گل باران شد در قدمش

و زمین لرزید... از برخوردن یکباره مردم

که می رفتند ... تا تأیید کنند

همراهی شان را... با او

لیک من ...

هرگز... هرگز...

نیازی به ابرازم نبود

چون قلبم ... در ستودن گوهر ذات او بود

و این برای من کافی بود

بزرگی ای دوست... در کمیت نیست

و من او را

با هالهٔ بینهایت مردم...

در گرداگردش نمی ستودم

نه...

بین من او...کسی نبود

و برایم همیشه او تنها بود... و بزرگ

و من ...

محو بلوغ اراده اش بودم

که خود ساخته بود

کم کم... با زحمت

و ذره ذره ... افزوده بود بار آن را

که پایه اش بود گسترده فراخ

و اوجش چون قلهٔ دور یک کوه

خود کوه...

و انقباض زمین... نمی توانست باز کند راهی

در دل صخره های محکم ...

و تیز و سترگ آن کوه بلند

محک اراده بود ...

و دیدم ...

عنصر هایی بس زشت و کریه

که چون شاخهٔ بید... خم می گشتند

در گذار هر نفسی

ولی در نطق و بیان و ظاهر

خود را ... از منسوبین

به خط بلوغ او... می خواندند

و من در دل می خندیدم به تمام آنها

چون محک اراده بود

و از اراده ... خبری نبود در کل مایملکشان

او بزرگ بود ...

نه که چون بینهایت بودند... مردم گردا گردش

و من... هرگز گول زیادی و کمی مردم را نخورده ام

چون اکثر مردم...

عاشق پیروزند و پیروزی

و در شکست ...

اکثرا تنهایی... و کوچکت می دانند

و هرگز هرگز ... کمیت

مبین حقانیت کلامی نیست

آری او بزرگ بود

و ملزم نیستم من... و دوست نمی دارم

که تظاهر کنم به خط و ربطم با او

چون از کسی و جایی

در طلب چیزی نیستم

و هیچوقت نمی گردم... پی فرصتها

آری ... او بزرگ بود

چون هرگز... زرو زورو زمان

نتوانست خم بکند... نهال آمالش را

و نیاختند آرزوهایش رنگ

و خم نگشت... قامت چون سروش

در هجوم سلطه زور... و بیداد زمان

او بزرگ بود ... زیرا

استوار ایستاد... و نگذاشت تا ببرد

فشار طوفان های رنج تلخ ... و سیه ایام

پر امیدش از کف

آری ای دوست

نزدیک ترین چشمه... به من و تو

آبی ست که می نوشیم

نیستی کن ... و سکه خواستن در آب انداز

شاید که بر آورده شود... نیست تو

بزرگی پالایش جان است...

از تمام سستی ها

و ساختن و پرداختن اراده ای... از فولاد

و با خواستن و آگاهی ست

که شکل می گیرد آن... در معبر سخت رنج ها

در ستیز دائم ... با سلطه خود خواهی و زور

و گریز از ذلت و تسلیم مدام

و آتش گردان زمین

همچنان می چرخد

من و تو... که می سوزیم

در آتش خود خواهی ها

و زمان است که می گردد... خاکستر

در هجوم انفاس زمین

غلبه... با سستی هاست

و ترسم از این است

که بمانیم کوچک ... یا بگردیم کوچک تر

و هرگز نرسیم و نرسانیم... کسی را

به خط بلوغ

تهران 8 . 7 . 1373

مشتعل گردانید

ای سرودهای خفته در جانم

همگی... فریاد شوید

ای تشنگی های مدام

برانگیزانید... دوباره در من

عشق برخاستن و جستن

ای شعله های شگفت مبارزات عدالت طلبی

مشتعل گردانید

همه ذراتم را...

و بروید... از جان و تنم

رسوبات دست و پاگیر ملال...

ای انباشت بغض ها ...

از زندان و شکنجه و اعدام

حرمان... و رنج های بی پایان

اخراج و... فقر و بیکاری

کودکان گرسنه...

پدران و مادران زندانی

ویران سازید

هر مانع و... سد و حصار و زنجیر

هر قفل و کلون و دیوار

و از نو... بر پا و

به راهم دارید

بی محاسبات از هر سود و زیان

جسور و بی باک و بینا و فهیم

ای نیروهای سرکوب شده

و منفعل در جانم

بیدار شوید

و خون رگ هایم را

سرخ ترو...

تند ترو...

پر تپش تر سازید

ای زخم های کهنه...

از خون و شکنجه و اعدام

همگی یار شوید

فریاد عزیزان رفته ام...

با چهره های تابناک

همگی زنده اند ...

در جاتم

مباد نفسی... بی انتقامشان

بر هدر رود

تهران اسفند 1373

راز ستیز بزرگ

دستت را به من بده کودک من

تا با تو بگویم...

راز ستیز بزرگ

دستت را بمن بده

تا در مسیر این

کوچه های تنگ و تاریک حیات

با تو بگویم ...

چه کسانی با چراغ...

همه چیزها را می دزدند

با من قدم بردار... تا راز تبعیض

و ظلم ستمکاران را

که می زنند ... شاخه...

گل... و ریشه

از نهال کودکان ...

فاش کنم

با من قدم بردار... کودک من

تا بگویم ...

که نسل ما ... تا کجا رفت

و از کجای این معبر سخت

نسل های دگر... می توانند

آغاز گر ستیز نو

در تغییرجهنمی که

با بی شرمی ...

زندگی می نامند ... باشند

پیروز باشید ... نو گلان آینده

که وجودتان مظهر خوبی

و جام اتان...

لبالب از عشق و دوستی...

با انسان هاست...

و این... برای شروع راه لازم

تهران آبان 1374

عشق مرده بود

عشق مرده بود...

و دختران عروس

تاجی از دلار بر سر می نهادند

و جوانان به احترام تاج عروسان

کلاه از سر هم بر می داشتند

در قهقهه گشاد سوداگران

کودکان گرسنه

به افزایش مکرر دندان های طلا...

خیره می شدند

و مادران بی شیر

با انزجار روی گردان

دلایان بی ریشه ...

با تکیه بر دکان داران ریا

در وادی دانش

بر مسند تفاخر پوشالی تکیه می زدند

و برای خود ...

القاب دروغین و دکترا می خریدند

در تزیین گل سرخ

برگ های سبز عمو سام ...

از ین و فرانک و مارک ... محبوب تر بود

کشتی فرهنگ ...

با دکلی ... و باد بانی واژگون

بر گل نشسته بود

عشق مرده بود ...

و دیگر هیچ کس... از دیگران نمی پرسید

که چرا ...

همه گان جامه سیاه بر تن دارند

تهران تیر 1374

زمین این کوچه

این کوچه ... مفتخر است

که در سایه سار پرچین و بلند هر غروب

یک نقاش ساختمان

با پیکر و پیراهن خیس... از عرق

و زحمت کار

چون رستم پیر...

با بار خسته تن

می نهد گام... بر زمین این کوچه

و در هر نفسش ... با مکتبی

در تلاش است تا نیافتد... بر روی زمین

این کوه خسته کار

زمین این کوچه ... بس مفتخر است

که بر سینه خود...

هر تنگ غروب

به مردی شریفی ... با گام های بس سنگین

و زانوانی بس خسته... گهگاه خم

با شانه هایی پهن پهلوانی

و دستانی درشت از زحمت و کار

ره می دهد

و بار ها دیده ام... که زمین

با قطره هایی از عرق صورت او

چهره خود می شست

این رستم پیر... این رستم خسته

ره نمی جست... با چرخش آرام

در گام هایی نا میزان

با حرکت سروگردن ... کتف و کمر

در مسیر کوچه ... می غلطید

جان می داد...

تا به منزل برسد

ای کاش می توانستم ... هر غروب

او را... بر دوش گرفته

از سر کار ... تا به منزل ببرم

تهران مرداد 1374

مرد فردا

مرد فردا فرق دارد...

با مردان امروز... و مردان دیروز

او شکفته...

در دنیای پاک عدالت های یک سان

برای زن... مرد و کودک

او... آگاه بر تناهی های تاریخ

آشنا با ریشه و درد

واقف ... بر سدهای تبعیض... بربریت

مرد فردا می رسد از راه ... با چهره پاک

با هوش... با اندیشه ناب

دور از منیت

دوستدار راستین انسان و... طبیعت

به دور از... حرص و زشتی های مصرف

به دور از...

سببیت های تهی مغزان شهوت

مرد فردا... فرق دارد

با مردان امروز و گذشته

او شجاع و پر تهور

صادق و میزان... با رنگ حقیقت

دور... از پلشتی های حرص... و خود خواهی

چهره اش شاداب... روانش پاک

شفاف... چون شبنم

در عشق و لطافت ... همچون گل سرخ

پیکرش زیبا... قوی

لیک... نه در افکندن انسان دیگر

بر خاک مذلت

نه در نفرت... نه در جنگ

نه در پرتاب... بمب

یا موشک

لیک... در تغییر هستی

در خدمت... به هم نوع

در استخراج گنجینه

از اعماق زمین ...

و ... سیاره های دور

در کشف ... در خلق

در تغییر طبیعت

در نوآوری ... ابداع ...

در شکوفایی و رشد... گهواره مادر

مرد فردا... مالک قلبی ست

مالامال از عشق پر شور به انسان

مرد فردا فرق دارد

با مردان دیروز... خفته در خاک

و مردان امروز

او فرزند جهانی ست

غرق در باورهای... عاری از منیت

عاری از حرص

عاری از سلطه... زور ... جنگ

او فرزند راستین نظام انسان پرور

عشق بر انسان و طبیعت

سوسیالیسم و فرائر

تهران آبان 1374

دیکتاتور

که را محکوم می سازی

به دنبال که می گردی

هم اینجاست ...

در من ... در تو...

در تک تک آحاد ما

دیکتاتور... دیکتاتور

با جلوسی پر تفرعن

بر تخت تعصب... می درآند چشم

با باد پر غرور سر

می گشاید پره بینی

می کشد هر دم حصاری...

تنگ و بسته

به دور حیطه کوچک...

یا بزرگ خویش

همین یک فلسفه...یک تفکر...

یک جهان بینی...

یک دین و یک مذهب... بهترین است

و ... برای کل جهان کافی ست

به دور ... و دور

نشنود گوشم... دگر حرفی

همه ساکت ... همه ساکت

وگر نه... از دیر باز

رسم زمین... این بوده

اکنون نیز... هست

کشد زنده ...

دگر اندیش در آغوش

همه خاموش ... همه خاموش

که محکوم است ؟

تهران 1375.11.13

قلب کاروان

از این وادی ظلمت... تا به نور

فاصله چندان نیست

بر خیز و بر خیز...

که تحمل این همه ذلت

بر همه... آسان نیست

هنوز... غمگین و مبهوت

زانو گرفته ای بدست

برخیز... که سبز شوی ز نو

برخاسته... اسیر نا امیدی

و گرفتار ماتم نیست

در اعماق چهره افسرده ات

خوب می بینم

که روح بزرگت ...

بی خلوص ...

به عشق و انسان نیست

ای مضروب راه نور

دنیای زیبای خوبی ها

آن چنان هم... بی سر و سامان نیست

سکوت و خمودگی... تا کی

به خود آی...

اوج و حضیض دارد این نبرد

سخت است

اوضاع ... همواره یکسان نیست

در مبارزه ...

برای نور و عدالت

اگر باختی... دو سه بار

حتا هزار ...

مشو نا امید...

که این طریق عهد و پیمان نیست

ماندن ... در عصر حجر ... و تاریکی

یا تلاش...

برای رسیدن به نور

انتخاب... با توست

بانگ جرس... پیچیده بار دگر

درمسیر راه...

بر خیز... که قلب کاروان

بی حضورتو...

هرگز... توانمند و پویا نیست

تهران آبان 1377

در آئینه

نهراس از... تنهایی

نهراس از... شیوه مرگ

نهراس از... طیف کمیت بزرگ

نهراس از ...

انبوه حجیم واپس اندیشان کودن و کور

نهراس از... فرصت طلبان هزار چهره پست

نهراس از... نان به نرخ روز خوران فتنه و هرز

نهراس از ... یدک کشان مذهب ودین

با نقاب چپ

فریاد حقیقت طلبی...

حتا در تنهایی

زیبا و رساست

و همواره... آراء جمع نیست

گویای حقیقت

یا در جهت... رشد و ترقی بشر

یافتن راه نوین

خلق آثار بدیع...

همواره در ... شور و عطش و تنهایی ست

نهراس از تنهایی...

خالقان افکار بزرگ

همیشه تنها بودند

تنهایی ارجح ... تا پیوستن

به جمع کاهلان از بن منحنط...

ایستا...

و محتاط

یا... جاهلان واپسگرا و... کج اندیش

یا... خود خواهان حسود تنگ نظر...

و از بن ... پست و حقیر

شادمانی... از پیوستن

به جمعی... که هم آهنگی با آن

میسر نمی شود...

آرزویست بی بار و ثمر

و فرساینده جان... و روان

و تنهایی به مراتب...

سازنده تر است

دست یابی... به ریشه ها

برای... رسیدن به افکار نوین

و تغییر مسیر زندگی...

رشد و... ارتقاء انسان نوین

در تمرکز... و کاوش های عمیق

همواره... در تنهایی

ممکن...

و خالقان افکار نوین...

در عرضه اندیشه های نو

همیشه تنها بودند

اگر انسان میراست... هرگز از یاد مبر

تغییر...

و تغییر جهان... نا میراست

و ذات زندگی ... برای تغییر...

و برای... خلق و ساختن است

که پر دوام و... پا برجاست

حرف خود گو

نشو بنده زار دگران

رنگ خود دار

نستان لحظه به لحظه...

رنگ از دگران

اگر امروز کلامت ... و حقیقت تنهاست

لیک فردا...

انعکاس شعاع آن... ناپیدا است

نهراس ... از ابراز حقیقت

نهراس از مرگ ... و شیوه آن

نهراس از تنهایی

تهران مرداد 1377

داغ نامه، با سوگی جانکاه در مرگ خواهر آغاز می‌شود. سوگی که در آغاز، رنگی از اندوه خودی دارد، رفته‌رفته از چارچوب رنجی تنهاییانه فراتر می‌رود و به دردی همگانی و تاریخی دگرگون می‌شود. شاعر، مرگ خواهر را تنها از دست‌دادن یک عزیز نمی‌بیند، بلکه آن را مرگ زنی می‌داند که خواهر همه‌ی رنج‌کشیدگان و پابرهنگان بود. "خواهر" نمادی فراتر از یک خویشاوند است؛ او نماد دوستی و ازخودگذشتگی، و تصویری از زن چپ ایرانی است که با عشق به مردم، پروانه‌وار به گرد شمع آرمان‌های انسانی چرخید و در پرتو آن سوخت. از همین آغاز، داغ نامه‌ی شاعر در بستر رنج اجتماعی معنا می‌یابد و مرگ خواهر، نمادی از پیوستگی رنج مردم و بهانه‌ای برای بازگفتن تاریخ درد می‌شود.

این گذر هوشمندانه، خواننده را از همدردی با یک اندوه شخصی، به درک یک فاجعه همگانی و سپس همبستگی با آرمانی بزرگ راهبری می‌کند. بدین گونه، اشعار، به تصویرکشیدن رزم مردم برای آزادی را پیش می‌گیرند. در این پیکار، نقش قهرمانان چپ سوسیالیستی بی‌همتاست و جایگاهی بنیادین دارد. شعرها، پیکار و پایمردی مردمی را باز می‌تابانند که در جستجوی آزادی و دادگری اند. این تصویر، جان اصلی این سروده‌ها را می‌سازد: فداکاری برای آینده‌ای روشن.